

قلویی بالا رفته بود. بر خلاف هلی کوپترهای زمین دوم که یک پرهی بزرگ دارند، پره‌های این هلی کوپترها فقط حدود یک متر و خرده‌ای امتداد داشتند. دو پرهی دیگر هم در دو طرف و پایین کابین خلبان بود. هر یک از این پره‌ها را حلقه‌ای از جنس همان ماده‌ی صمغی سخت بدنه احاطه کرده بود.

بابی پرسید:

— چرخ نداره؟

— غلتک داره.

کاشا با این حرف، شروع به هل دادن کلک کرد. وسیله‌ی نقلیه‌ی کوچک یکی دو متر جلو رفت. کاشا توضیح داد:

— نیروی مولدشو همون کریستال‌هایی تأمین می‌کنند که شهر و روشن کردن. آن گاه به دو صفحه‌ی کریستالی شفاف اشاره کرد که در جلو و پشت کابین خلبان و در بدنه‌ی آن جاسازی شده بودند. دستش را در کابین خلبان کرد و دستگیره‌ای را فشار داد که جلوی صندلی سمت راست بود و گفت:

— جلوشو نگاه کن.

بابی وسیله‌ی چنگک مانندی را دید که به زیر دماغه‌ی گرد هلی کوپتر متصل بود. چنگک‌ها به قدری بزرگ بودند که با آن‌ها می‌شد کدو حلوایی بزرگی را برداشت. وقتی کاشا دستگیره را فشار می‌داد و چنگک مثل چنگال باز و بسته می‌شد، به او گفت:

— می‌تونیم از سر شاخه‌های بلندترین درخت‌ها میوه بچینیم و میوه‌ها رو توی مخزنی بندازیم که زیر چنگکه.

بابی پرسید:

— ولی این کار یه جورایی... خطرناک نیست؟

— میوه چینی با کلک خطرناک‌تر از مبارزه با تانگ‌ها نیست. فقط حیف که نمی‌تونیم با کلک به اندازه‌ی گاری میوه حمل کنیم و برای همین این روش همیشه عملی نیست.

— تو می‌تونی اینو هدایت کنی؟

— همه‌ی گشت زن‌ها می‌تونند. کلک‌ها فقط یه اشکال دارند. کریستال‌ها نمی‌تونند انرژی خورشیدی کافی رو برای چرخوندن پره‌ها ذخیره کنند. برای همین فقط در طول روز می‌تونیم پرواز کنیم.

بابی به انتهای آشیانه نگاه کرد و چشمش به ورودی بزرگی افتاد که رو به جنگل بود. در آن‌جا سکوی بزرگی ساخته بودند که بابی حدس زد جایی برای بلند شدن هلی کوپترها باشد. اما آنچه حواسش را به خود مشغول کرد، رنگ آسمان بود که از سیاهی به رنگ آبی تیره در می‌آمد. داشت صبح می‌شد. کاشا با قیافه‌ای جدی گفت:

— فکر کنم از این طریق می‌خوان کارشونو انجام بدن. دو کلی می‌تونند با سم کلرالی متصل به جلوی کلک، بالای آب سیاه پرواز کنند. به سادگی می‌تونن ارتفاعشون کم کنن و بالای دهکده سم رو بریزند. ما هم هر بار که می‌خوایم به مزارع کود بدیم همین کارو می‌کنیم. قبل از این که بخوان دور بزنند و برگردند آب سیاه نابود شده.

— سنت‌دین و کلی‌ها هم می‌تونند راحت و آسوده، این‌جا در امن و امان باشند در حالی که یک نژاد کامل ریشه کن می‌شه.

— طولی نمی‌کشه که بقیه‌ی ایلانگ هم پشت سرش نابود بشه.

بابی چند قدم به سوی در غول پیکر آشیانه برداشت و به آسمان صبحگاهی نگاهی انداخت و گفت:

— تا وقتی هوا کاملاً روشن نشده، نمی‌تونند پرواز کنند، نه؟

— دقیقاً همین طوره و معنی‌ش اینه که وقت زیادی نداریم.

— برای چه کاری؟

کاشا با دستش به ردیف منظم هلی کوپترها اشاره کرد و گفت:

— خرابکاری.

گانی جلو را نگاه کرد و از دور کوه‌هایی را تشخیص داد که آب سیاه را در بر می‌گرفتند. این بخش خوب ماجرا بود. داشتند به مقصدشان نزدیک می‌شدند. اما بخش بد قضیه این بود که به خوبی می‌توانست کوه‌ها را ببیند. به عبارت دیگر، هوا داشت روشن می‌شد و با فرا رسیدن روز، احتمال حمله‌ی تانگ‌ها نیز بیش‌تر می‌شد. تمام شب به تاخت حرکت کرده و زن‌ها را بی وقفه چهار نعل پیش رانده بودند به این امید که بتوانند زودتر از گارها به آب سیاه برسند. حیوان‌ها داشتند از نفس می‌افتادند و سوارهایشان نیز وضع بهتری نداشتند. سفر طاقت‌فرسایی بود. گانی فریاد زد:

— وایسا حیوون!

و با کشیدن مهار زن‌زنش، آن را متوقف کرد. بقیه نیز به تاخت به او رسیدند و توقف کردند. به جایی رسیده بودند که تعداد درخت‌های جنگل رو به کاستی می‌گذاشت و کف جاده کم‌کم خشک و سنگلاخ می‌شد. گانی گفت:

— به زودی هوا روشن می‌شه. این آخرین فرصتیه که برای استراحت داریم.

کورتنی از روی زن‌زن نفس بریده‌اش پایین پرید و گفت:

— چه خوب! از بس روی زن‌زن بالا و پایین پریدم و به زین کوبیده شدم، فکر کنم قدم هفت هشت سانتی متر کوتاه شده باشه.

همه از زن‌زن‌ها پیاده شدند و به بدنشان کش و قوسی دادند. مارک که زانوهایش را به طور کامل خم می‌کرد که خون در پاهایش دوباره به گردش در بیاید، از گانی پرسید:

— چه قدر دیگه مونده، گانی؟

— آگه با همین سرعت بریم به گمونم تا یک ساعت دیگه کوه‌ها رو رد کردیم. بعدش حدود یک ساعت دیگه باید بریم تا به خود آب سیاه برسیم.

اسپیدر با شوق و ذوق گفت:

— موفق می‌شیم! سنت‌دین پیش از رسیدن گارها حمله نمی‌کنه و ما هم که خیلی از اونا جلوتریم.

گانی گفت:

— شاید همین طور باشه. ولی ما که نمی‌دونیم اون چه نقشه‌ای داره.

بون اضافه کرد:

— تازه هنوز هم به اون جا نرسیدیم.

اسپیدر با شوق و ذوق گفت:

— جانمی جان! بیاین خوش بینانه به قضیه نگاه کنیم.

بون گفت:

— باشه. در نهایت خوش بینی می‌گم که هنوز به اون جا نرسیدیم.

اسپیدر خندید و به بون گفت:

— ازت خوشم می‌یاد، رفیق. بعد از این که کارمون تموم شد، دلم می‌خواد کلرالو نشونت بدم.

کورتنی پرسید:

— مطمئنی که می‌خوای این کارو بکنی؟ کلی‌ها می‌تونن شنا کنن؟

بون پاسخ داد:

— نه، نمی‌تونیم. مگه توی کلرال باید شنا کنم؟

کورتنی، مارک و اسپیدر به هم نگاه کردند و زیر خنده زدند. بون که گیج شده بود، از آن‌ها پرسید:

— کجاش خنده دار بود؟

اسپیدر جواب داد:

— شاید هم سفر به کلرال زیاد فکر خوبی نباشه —

حمله بدون هیچ مقدمه‌ای صورت گرفت. تانگی به طور ناگهانی از زیر بوته‌ای وسط جاده پرید. پیش از شروع حمله، تا نزدیک‌ترین نقطه‌ی ممکن خزیده بود. قصد شکار مارک را داشت.

— آیییییییی!

جانور از پشت روی مارک پرید و او را زمین انداخت. مارمولک بزرگ دهانش را

باز کرد و حمله‌ور شد.

بون جلو پرید و مثل بازیکن‌های فوتبال از پشت به پای جانور ضربه زد. در یک حرکت سریع، با چنگال‌های تیزش، گلوی مارمولک غافلگیر شده را از هم درید. تانگ فرصتی برای مقاومت نیافت.

اسپیدر به سرعت خود را به مارک رساند و او را از زمین بلند کرد و گفت:

— حالت خوبه، رفیق؟

چشم‌های مارک از وحشت گرد شده بود و به شدت نفس نفس می‌زد اما همین قدر توانست با سرش جواب مثبت بدهد و بگوید:

— آره، خوبم.

گانی دستور داد:

— همه سوار زن‌زن‌ها بشین!

گانی و کورتنی سوار شدند و اسپیدر به مارک کمک کرد روی زن‌زن بون بنشینند. همگی برگشتند و به بون نگاه کردند. آنچه دیدند باعث شد به سرعت رویشان را برگردانند. بون داشت از تانگ مرده دور می‌شد و چنگال به خون آغشته‌اش برق می‌زد؛ همان چنگالی که به خون تانگ آغشته بود.

کورتنی فریاد زد:

— بون! بیا دیگه!

بون از تانگ چشم بر نمی‌داشت تا مطمئن شود از زمین بلند نمی‌شود که تا آخرین نفس بجنگد. تانگ نفس آخرش را کشید و بون متوجه شد که جای نگرانی نیست. کار تانگ تمام شده بود. کل آن حادثه بیش از بیست ثانیه طول نکشید.

بون با صدای لرزانی گفت:

— تا حالا هیچ تانگی رو نکشته بودم.

تمام بدن بون می‌لرزید. اسپیدر گفت:

— وقت خوبی این کارو شروع کردی. تو جون همه‌مونو نجات دادی.

گانی با حالتی مقتدرانه گفت:

— زودتر به خودت مسلط شو، بون! هوا داره روشن می‌شه و اون تانگ از هر جا که اومده باشه، تنها نبوده. دیگه تا به آب سیاه نرسیدیم توقف نمی‌کنیم. هی! گانی با زن‌زنش راه افتاد و به تاخت پیش رفت. کورتنی پشت سر گانی و اسپیدر پشت کورتنی راه افتاد.

بون از زن‌زنش بالا پرید و جلوی مارک نشست و افسار را به دست گرفت. مارک گفت:

— ا — ازت ممنونم که جونمو نجات دادی.

بون که همچنان شوکه بود، در جوابش گفت:

— تشکرو بذار واسه بعد. هنوز کارمون تموم نشده.

بون زن‌زن را راه انداخت و چهار نعل به دنبال بقیه رفتند.

جرینگ!

کاشا با استفاده از ابزار فلزی سنگینی، کریستال تأمین‌کننده‌ی نیروی جلوی کلکی را شکست. با وسیله‌ی پنجه‌مانندی خرده‌های کریستال را به کناری ریخت و سپس به بخش پشتی رفت و کریستال عقبی را نیز شکست. بابی نیز ابزاری در دست داشت و کریستال‌های کلک دیگری را می‌شکست. این کار به کندی انجام می‌گرفت چون کریستال‌ها به سختی الماس بودند. حدود نیم ساعت بود که دست به کار شده بودند و در این مدت فقط موفق به تخریب ده کلک شده بودند.

بابی از در آشیانه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

— هوا داره روشن می‌شه.

هوا داشت روشن می‌شد. نور صبحگاهی بر سر شاخه‌های درختان افتاده بود.

متأسفانه روزی با آسمان صاف و آفتابی در پیش داشتند. کاشا دستور داد:

— به کارت ادامه بده. ما که نمی‌دونیم اونا کی خیال دارند —

در همان هنگام، هر دو صدای باز شدن در را شنیدند. کاشا و بابی سرشان را زدیدند و پشت کلکی پنهان شدند و به در آشیانه نگاه کردند. دو کلی با ظاهری

آرام و عادی وارد شدند. یکی از کلی‌ها با حالت گلایه‌آمیزی گفت:

— توی دو مأموریت قبلی، تو خلبانی کردی. دیگه نوبت منه که در جایگاه فرمانده قرار بگیرم.

کلی دوم صبورانه پرسید:

— ببینم، این جا کی گشت زن ارشده؟

— خوب تویی ولی —

— توی این مأموریت مسئولیت شکست یا موفقیت به عهده‌ی کیه؟

— خب معلومه تو ولی آخه —

کلی دوم گفت:

— پس دیگه تمومه! وقتی توی تاریخ درباره‌ی امروز بنویسند دیگه کسی

یادش نمی‌مونه که کی فرماندهی رو به عهده داشته. تنها چیزی که یادشون می‌مونه اینه که دو کلی قهرمان ایلانگو نجات دادند.

کلی اول که به پهنای صورتش می‌خندید، به او گفت:

— جدی می‌گی؟

دومی جواب داد:

— معلومه که جدی می‌گم.

کلی اول باز با حالت گلایه‌آمیزی گفت:

— خب باشه، ولی من هنوزم فکر می‌کنم نوبت منه.

گشت زن ارشد با بدخلقی در جوابش گفت:

— قبول کن دیگه.

دو کلی به ردیف جلویی رفتند و یکی از کلک‌های زرد را هل دادند و از ردیف

کلک‌ها بیرون آوردند و به سوی لبه‌ی سکوی پرواز راندند. یکی از هلی‌کوپترهایی

بود که بابی و کاشا هنوز تخریب نکرده بودند. کاشا با صدای نجواگونه‌ای گفت:

— من اونا رو می‌شناسم. اون دو تا از بهترین خلبان‌هایی هستن که داریم.

بابی با دلخوری گفت:

— چه شود!

سه کلی دیگر وارد آشیانه شدند. اولی تیمبر، والی جدید لیاندرا... یا همان سنت‌دین بود. پشت سر او دو کلی تقلا می‌کردند که مخزن طلایی براقی را حمل کنند. مخزن طلایی، هم اندازه‌ی کپسول گاز پروپانی بود که پدر بابی برای روشن کردن منقل خانه‌شان به کار می‌برد. احتمالاً مخزن سنگینی بود زیرا دو کلی به کمک هم آن را حمل می‌کردند. آن‌ها به انتهای یکی از ردیف‌های کلک‌ها رسیدند و پیچیدند و پشت پای یکی از کلی‌ها به کنار پره‌ی کلکی گیر کرد. تعادلش به هم خورد و زمین افتاد. همان‌طور که مخزن از دستش رها می‌شد، گفت:

— مراقب باش!

کلی دوم با هراس و وحشت گفت:

— کمک کنین!

تیمبر با سرعت باور نکردنی واکنش نشان داد. مثل برق چرخید و پیش از برخورد مخزن با زمین، آن را گرفت. کلی‌های دیگر نفس‌شان بند آمد و سرجایشان خشکشان زد.

کلی‌بی که زمین افتاده بود با حالت خجالت زده‌ای گفت:

— ببخشید.

تیمبر تکرار کرد:

— ببخشید؟ نزدیک بود تک تک کلی‌های لیاندرا رو به کشتن بدی، اون وقت فقط می‌گی... ببخشید؟

کلی با شرمندگی سرش را پایین انداخت. تیمبر دستور داد:

— مرخصی.

کلی دست و پا چلفتی از جلوی چشم او دور شد. تیمبر در مسیر باقی‌مانده، خودش مخزن را حمل کرد. کاشا آهسته گفت:

— فکر کنم چیزی نمونده بود که بمیریم.

بابی در موافقت با او گفت:

— آگه اون سم کلرال باشه، شاید الان مرده بودیم.

هر دو با احتیاط و پاورچین پاورچین کمی جلوتر رفتند تا بهتر ببینند کلی‌ها چه می‌کنند. دو خلبان را دیدند که مخزن طلایی را گرفتند و آن را به چنگک‌های جلوی کلک زردشان متصل کردند. آن گاه لوله‌های سیاه رنگی را که به مخزن وصل بود به جایی زیر بدنه‌ی کلک وصل کردند. کاشا آهسته گفت:

— دارن مخزنو طوری جاسازی می‌کنن که انگار می‌خوان روی محصولات سم بپاشند.

بابی با قیافه‌ای جدی گفت:

— در حالی که می‌خوان تخم مرگو روی آب سیاه بپاشند.

خلبان‌ها بعد از به پایان رساندن کارشان، به حالت خبردار جلوی والی جدیدشان ایستادند. تیمبر گفت:

— باید در خلاف جهت مسیر باد پرواز کنین. از لبه‌ی کوه که گذشتین به سمت پایین دره می‌رین و از ارتفاعتون کم می‌کنین. بعد ماده‌ی شیمیایی رو می‌پاشین. همون سری اول که می‌پاشین کافیه. برای برگشتن یه وقت دور نزنین وگرنه شما هم دچار سرنوشت همون وحشی‌های زیر پاتون می‌شین. فهمیدین؟

خلبان‌ها جواب دادند:

— بله، فهمیدیم.

تیمبر ادامه داد:

— همین که از روی آب سیاه عبور کردین، حواستون به گارهایی باشه که دارن به سمت کوه‌ها می‌رن.

تیمبر خنده‌ای نخودی کرد و ادامه داد:

— فکر کردن با فرار از لیاندرا خودشونو نجات دادن اما در واقع فقط از کلی‌ها جدا شدند که به طور مؤثرتری بتونیم نابودشون کنیم.

کلی‌ها به حرف طنزآمیز او خندیدند. تیمبر نقشه‌ای را به دست آن‌ها داد که همان نقشه‌ی سیجن بود و گفت:

— وسعت کوه‌ها خیلی زیاده. اگر طبق این نقشه پیش نرین ممکنه هرگز به مقصد نرسین.

دستیار خلبان بود که نقشه را از دست تیمبر گرفت و گفت:

— نگران نباشین، جناب والی. کاری می‌کنم که حتماً به مقصد برسیم.

آن گاه نقشه را تا کرد و در تونیکش گذاشت. تیمبر گفت:

— بعد از انجام این مأموریت، تا ابد برای کلی‌های همه جا قهرمان خواهید بود.

من از جانب خودم و از جانب همه‌ی کلی‌های هم نوعتون ازتون تشکر می‌کنم.

فرمانده گفت:

— هوا دیگه به قدر کافی روشن شده. می‌تونیم همین الان حرکت کنیم.

سنت‌دین گفت:

— نه، هنوز زوده. باید مطمئن بشیم که بیش‌تر گارها به منطقه‌ی مرگ

رسیده‌ن.

دل بابی از این حرف‌ها به هم خورد. چنان عادی و راحت درباره‌ی کشتار

جمعی حرف می‌زدند که انگار درباره‌ی ورزش صحبت می‌کنند.

سنت‌دین همان‌طور که برمی‌گشت از آن‌جا بیرون برود به آن‌ها گفت:

— آماده باشید. هر لحظه ممکنه برای اعزامتون برگردم.

کلی‌های دیگر پشت سر او از آن‌جا خارج شدند و خلبان‌ها را به حال خود

گذاشتند. خلبان‌ها از حالت خبردار در آمدند و لبخند زدند. کمک خلبان با شور و

هیجان ابلهانه‌ای فریاد زد:

— ما قهرمان می‌شیم! بهمون مدال هم می‌دن؟

فرمانده که داشت سوار کلک می‌شد به او گفت:

— حالا فعلاً نمی‌خواد متن سخنرانیتو تنظیم کنی.

او روی صندلی سمت چپ که جای خلبان بود نشست و گفت:

— حالا بگذار اول مأموریتمونو انجام بدیم.

خلبان سه کلید اهرمی را جا به جا کرد و فریاد زنان گفت:

— برو کنار!

کمک خلبان یک قدم از کلک فاصله گرفت. سه پرهی بالایی کلک با صدای ویژویژ ملایمی شروع به چرخش کردند. در یک چشم برهم زدن، به اوج سرعت خود رسیدند و صدای پرپر خفیفشان بلند شد. این صدا بیش تر به صدای پنکه‌های قوی شباهت داشت تا صدای هلی‌کوپترهای زمین دوم.

کاشا همان‌طور که پاورچین پاورچین جلو می‌رفت به بابی گفت:

— این تنها فرصتی که داریم.

بابی پرسید:

— ای وای! می‌خواهی چی کار بکنی؟

— خب معلومه، می‌خوام کلکه رو بدزدم.

کاشا این را گفت و کمندش را برای بابی انداخت و گفت:

— تو کمک خلبانو بکش بیرون.

با این حرف، از مخفی‌گاهشان بیرون جست. بابی ناشیانه کمند را گرفت و دنبال او رفت. به تندی به خود گفت:

— کمک خلبانو بکشم بیرون؟ باشه، حتماً.

کاشا همان‌طور که می‌دوید، دستش را به کیسه‌ی کمر بندش برد تا صفحه‌های گرد مرگبارش را در آورد. کلی‌ها خبر نداشتند چه در انتظارشان است. کاشا آهسته اولین صفحه‌ی گرد را انداخت و صفحه درست به شانه‌ی فرمانده خورد. فریادی کشید و با تعجب برگشت که پشت سرش را نگاه کند.

بابی به سمت کمک خلبان دوید اما خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. هرگز به عمرش کمند نینداخته بود. طناب را محکم از جایی نزدیک سه گوی نگه داشته بود. کمک خلبان که گیج و سردرگم شده بود، داشت بر می‌گشت که ببیند آن همه داد و فریاد برای چیست. بابی متوجه شد که این تنها فرصت برای دستگیری غافلگیرانه‌ی اوست. کمند را پرتاب کرد. سه گوی به سمت کمک

خلبان به پرواز در آمدند و دور پاهایش پیچیدند و او را گیر انداختند. دیگر از این بهتر نمی‌شد.

کاشا به سرعت صفحه‌ی گرد دیگری به سوی فرمانده پرتاب کرد که به شانه‌ی دیگرش خورد. کلی بهت زده تقلا می‌کرد که زودتر کلک را راه بیندازد اما دیگر دیر شده بود. کاشا مشتی به او زد و او را از داخل کلک بیرون کشید و روی زمین انداخت.

بابی نمی‌دانست در قدم بعدی چه باید بکند. یک سوی کمند را نگه داشت و کوشید دور کمک خلبان بچرخد بلکه به هر زحمتی شده بتواند پاهای او را ببندد. اما تلاش بیهوده‌ای بود. کمک خلبان خیلی زود به خود آمد و سعی کرد با پنجه به بابی چنگ بیندازند. بابی جا خالی داد و چیزی نمانده بود از هم دریده شود. در مقابل آن گریه‌ی خطرناک درمانده شده بود.

کاشا تقلاکنان سوار کلک شد. هنوز درست و حسابی سوار نشده شروع به گاز دادن کرد. سرعت چرخش پرها بیش تر شد و بادش در سکو پیچید.

فرمانده‌ی مجروح نعره زد:

— جلوشو بگیر!

کمک خلبان بابی را فراموش کرد و به سمت کاشا حمله‌ور شد. بابی فریاد زد:

— کاشا، مراقب باش!

اما دیگر دیر شده بود. تمام هوش و حواس کاشا به صفحه‌ی کنترل کلک بود. برای مقابله با حمله آمادگی نداشت. کمک خلبان در یک حرکت قدرتمندانه، کاشا را از صندلی پایین کشید و چنان به زمین انداخت که غلت زد و به سمت حاشیه‌ی سکو رفت.

بابی کمند را برداشت و مثل فشنگ به سراغ کاشا رفت. همان‌طور که می‌دوید گوی‌ها را برای کاشا انداخت و نعره زد:

— کاشا!

کاشا با دیدن گوی‌ها که از کنارش رد می‌شدند، به سرعت طناب را گرفت. بابی

سر جایش ایستاد و سر دیگر طناب را نگه داشت و آماده برای کشیدن بود و خدا خدا می‌کرد بتواند دوام بیاورد و آن را نگه دارد. طناب سفت شد و بابی پاشنه‌های پایش را به زمین می‌فشرد که جلو نرود. کاشا در دو قدمی لبه‌ی سکو متوقف شد و از سقوط آزاد نجات پیدا کرد. اما پاهایش از لبه‌ی سکو آویزان بود. بابی طناب را کشید و کاشا را صحیح و سالم به روی سکو برگرداند. بلافاصله باد شدیدی وزیدن گرفت. هر دو سرشان را بلند کردند و کلک را دیدند که از روی سکو بلند می‌شد و کمک خلبان آن را هدایت می‌کرد. پره‌های کناری کلک که موازی با زمین بودند، به چرخش در آمدند تا به صورت عمودی در آمدند. آن‌ها نیز شروع به چرخیدن کردند و کلک با سرعت یگراست به سمت بابی و کاشا جلو آمد. هر دو سرشان را دزدیدند و کلک از بالای سرشان عبور کرد و چیزی نمانده بود سر از بدنشان جدا کند. هلی‌کوپتر کوچک بر فراز لیاندرا به پرواز در آمد و به سرعت بالا رفت تا از نظر ناپدید شد.

کاشا و بابی کنار هم روی سکو افتاده بودند و نفس نفس می‌زدند و به هلی‌کوپتر زل زده بودند که رفته رفته کوچک و کوچک‌تر می‌شد. کاشا گفت:

— به نظرت بقیه به موقع خودشونو می‌رسونند؟

بابی صادقانه گفت:

— نمی‌دونم.

کاشا برگشت و به ردیف کلک‌ها نگاه کرد. بابی برقی را در چشم‌هایش دید گویی فکری به ذهنش رسیده بود. کاشا دستور داد:

— همین الان برو و یکی از کلک‌ها رو هل بده و بیار این‌جا!

بابی پرسید:

— چی؟ آخه برای چی؟

— ما هم دنبالش می‌رییم.

بابی نگذاشت ذهنش به مرور دلایلی بپردازد که ثابت می‌کرد این فکر، فکر خوبی نیست. به سمت نزدیک‌ترین کلکی که دید، دوید که یکی از کلک‌های

سبز رنگ بود. بعد از آن که مطمئن شد که کریستال‌هایش سالمند، شروع به هل دادن آن روی سکو کرد. وقتی به نزدیکی لبه‌ی سکو رسید، کاشا را دید که با کمندش فرمانده را بسته بود. خلبان پرسید:

— چرا، کاشا؟ این خیانته!

کاشا جواب داد:

— کشتار گارها یعنی نابودی ایلانگ. تیمبر هم اینو خوب می‌دونه. برای همین می‌خواد نسل گارها رو ریشه کن کنه.

کاشا به بابی نگاه کرد و دستور داد:

— سوار شو.

بابی اطاعت کرد و روی صندلی سمت راست نشست که جای کمک خلبان بود. کاشا در جایگاه خلبان قرار گرفت و با جابه‌جا کردن کلیدهای اهرمی، کلک را روشن کرد. پره‌های بالایی به چرخش در آمدند.

کلی فرمانده پرسید:

— این دیوونگیه. چرا باید چنین کاری بکنه؟

کاشا جواب داد:

— برای این که اون یه هیولاست. قسم می‌خورم که راست می‌گم.

سرعت چرخش پره‌ها بیش‌تر شد و کلک کوچک شروع به لرزش کرد. کلی پرسید:

— از کجا می‌دونی؟

کاشا پاسخ داد:

— من خودم به آب سیاه رفته‌م. گارها می‌تونن ایلانگو نجات بدن، اما به شرطی که من بتونم جلوی سم پاشی رو بگیرم.

بابی پرسید:

— یعنی می‌تونی؟

کاشا گفت:

— حالا معلوم می‌شه.

سپس دستش را به دنده‌ای برد که بین دو صندلی بود. آن را چرخاند و صدای پره‌ها بلندتر شد و کلک با تکان مختصری از زمین فاصله گرفت. بابی از روی غریزه دستش را به لبه‌ی کناری کلک گرفت که نیفتد. کلک در فاصله‌ی یکی دو متری سکو، در هوا معلق مانده بود. کاشا کلیدی را زد و بابی پره‌های کناری را دید که با چرخشی در جای خود قرار گرفتند. تازه متوجه شد که پره‌های بالایی، کلک را از زمین بلند می‌کنند و پره‌های کناری آن را جلو می‌برند.

کاشا پرسید:

— آماده‌ای؟

بابی پاسخ داد:

— چه جور هم آماده‌ام.

کاشا دنده را به سمت جلو برد و کلک با سرعت در بالای سکو جلو رفت و بر فراز لیاندرا به پرواز در آمد و تعقیب کلک مرگبار را آغاز کرد.

ایلانگ

(ادامه)

کمان خورشید پهنه‌ی افق را روشن کرده و روشنایی روز سراسر ایلانگ را فراگرفته بود.

سوارکارانی که پادزهر را به آب سیاه می‌بردند به پایان سفرشان نزدیک می‌شدند. تا جاده‌ی سنگی ماریچی پیش رفته بودند که پر از پیچ و خم بود و در سراسیمی سینه‌ی کوه بالا می‌رفت. گانی همچنان جلوتر از دیگران بود و پشت سر او بون و مارک، سپس کورتنی و اسپیدر به تاخت پیش می‌رفتند. چیزی نمانده بود به شکافی برسند که آن‌ها را به دره‌ی آبشارها می‌رساند. همه‌ی سوارکارها خسته و کوفته بودند و همچنان می‌ترسیدند تانگ دیگری حمله کند اما هر چه بالاتر می‌رفتند بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدند که گویی به راستی حق با اسپیدر

بود و آن‌ها موفق شده بودند. وقتی به پشت سرشان و به دره‌ی خشک و بی‌آب و علفی نگاه می‌کردند که به تاخت پشت سر گذاشته بودند، اولین گروه گارها را می‌توانستند ببینند که هنوز خیلی دور بودند و تا آب سیاه چند ساعتی فاصله داشتند.

گانی برگشت و به بقیه گفت:

— دیگه داریم می‌رسیم. وقتش رسیده فکر کنیم بینیم وقتی رسیدیم چی کار باید بکنیم.

کورتنی فریاد زد:

— با جکوزی چه طورین؟ درد نشیمنگاهم داره منو می‌کشه.

هیچ کس به حرف او نخندید. کورتنی اضافه کرد:

— شوخی کردم.

گانی گفت:

— بون، از من دور نشو. اونا به کلی‌ها اعتماد ندارند.

بون گفت:

— باشه، فهمیدم.

گانی نخستین کسی بود که به شکاف بین صخره‌ها رسید که راه ورود به گذرگاه

باریک بین کوه‌ها بود. او با خوشحالی گفت:

— رسیدیم! پشت سر من بیاین. اون طرف که رسیدیم با هم صحبت می‌کنیم.

گانی وارد شکاف شد. بون و مارک درست پشت سر او بودند. اما همین که وارد

گذرگاه شدند چیزی زن زن بون را به وحشت انداخت. حیوان روی پاهای عقبی‌اش

بلند شد و شیهه کشید. مارک محکم کمر بون را گرفته بود و گرنه به زمین می‌افتاد.

بون با نرمی و ملایمت شروع به صحبت با زن زنش کرد و گفت:

— آروم باش، حیوون! آروم!

مارک پرسید:

— چه مرگش شده؟

— نمی‌دونم. شاید از جاهای تنگ خوشش نمی‌یاد.

بون بار دیگر حیوان را تحت کنترل خود در آورد و آن را برگرداند و به داخل شکاف هدایت کرد. کورتنی پشت سر او وارد شد و اسپیدر به دنبالش رفت. آن‌ها در گذرگاه تنگ پیش می‌رفتند و می‌کوشیدند زانوهایشان را از خراشیدگی با تیزی صخره‌ها مصون نگه دارند. بون با سختی و مشقت می‌توانست زن زنش را کنترل کند. حیوان یکسره از جلو رفتن خودداری می‌کرد و نمی‌خواست در گذرگاه پیش برود. مارک گفت:

— کم‌کم دارم نگران می‌شم.

کورتنی نیز با زن زنش مشکل پیدا کرد. حیوان یکدفعه ایستاد و حتی یک قدم دیگر جلو نرفت.

کورتنی گفت:

— برو دیگه! در راه بیفت، حیوون!

اما حیوان از جایش تکان نخورد.

بون و مارک به راهشان ادامه دادند. اسپیدر پشت کورتنی توقف کرد و گفت:

— احتمالاً زن زن‌ها خسته شدن. یه نفس باهاشون تاختیم.

کورتنی گفت:

— منم خسته‌م. مگه من استراحت کردم؟ راه بیفت، زن زن جون، دیگه داریم

می‌رسیم!

کورتنی فشاری به پهلوی زن زن آورد اما حیوان همچنان از جایش تکان نخورد.

مارک به پشت سرش نگاهی انداخت و دید که اسپیدر و کورتنی جا مانده‌اند. به آن‌ها گفت:

— شاید اگر پیاده بشی و خودت جلو بری، دنبالت بیاد و —

در همان هنگام چیزی به فرق سر مارک خورد. صدمه‌ای به سرش وارد نشد چون سنگریزه‌ای بود که از بالا روی سرش افتاده بود. اما همین کافی بود تا مارک

نگاهی به بالا بیندازد که ببیند از کجا افتاده است. آنچه دید نزدیک بود باعث افتادنش از روی زن زن شود.

یک دسته تانگ از آن بالا به آن ها نگاه می کردند. ابتدا مارک چنان به حیرت افتاد که زبانش بند آمد. اما وقتی دید که تانگ ها قطعه سنگ های بزرگی را به سمت لبه ی صخره ها هل می دهند، مغزش دوباره به کار افتاد و فریاد زد:

— تانگ ها اومدن!

تانگ ها قطعه سنگ ها را انداختند.

همه بالا را نگاه کردند و دیدند سیلی از سنگ های ریز و درشت بر سرشان فرود می آید. قطعه سنگی سقوط کرد و یگراست به سوی مارک آمد. به سمت جلو خم شد و به بون چسبید و قطعه سنگ با فاصله ی میلی متری از کنار سرش رد شد اما به مخزنی خورد که بر دوشش بود و تعادلش را به هم زد. داشت از روی زن زن می افتاد که بون او را گرفت.

گانی فریاد زد:

— بجنین!

زن زنش را به تاخت در گذرگاه باریک پیش راند تا از سیل سنگ و کلوخ بگریزد. بون و مارک با سرعتی برق آسا پشت سرش رفتند. زن زنشان چنان با سرعت راه افتاد که نزدیک بود مارک دوباره از روی آن سقوط کند. قطعه سنگ های بیش تری فرو افتادند. کورتنی نمی دانست چه باید بکند. اگر زن زنش رضایت می داد که جلو برود، زیر باران سنگ مدفون می شدند. از طرفی زن زن دنده عقب نداشت. گیر افتاده بود.

اسپیدر گفت:

— ببر پایین!

اما دیگر دیر شده بود. سنگ های ریز و درشت کمی جلوتر از آن ها بر زمین سقوط کردند و باعث شدند زن زن کورتنی روی پاهای عقبی اش بایستد. کورتنی که برای چنین چیزی آمادگی نداشت، از روی حیوان سر خورد و به پشت روی

زمین افتاد. مخزن پشتش به زمین برخورد کرد و در پشتش فرو رفت و باعث شد از درد فریاد بزند. اسپیدر از روی زن زنش پایین پرید تا به او کمک کند از مسیر سقوط سنگ ها دور شود.

تانگ ها به سُراندن سنگ های سنگین بر سر و رویشان ادامه دادند اما این تنها مشکلشان نبود. زن زن کورتنی رم کرده بود. در آن گذرگاه تنگ و باریک روی پاهای عقبی اش بلند می شد و شیهه می کشید و یا سقوط سنگ ها در مقابلش، پاهایش را زمین می کوبید. کورتنی و اسپیدر بیش تر در معرض لگدکوب شدن زیر پاهای زن زن بودند تا خطر سقوط سنگ بر سر و رویشان. حیوان روی پاهای عقبی بلند می شد و شیهه می کشید و پیچ و تاب می خورد و با صورت در نزدیکی اسپیدر و کورتنی فرود می آمد. اسپیدر نعره زد:

— پاشو!

سپس دست کورتنی را کشید و او را بلند کرد. زن زن که با درماندگی می خواست از سیل سنگ های ریز و درشت بگریزد، به سمت آن ها حمله ور شد. اسپیدر با دستپاچی کورتنی را به کناری هل داد. هر دو از پشت به دیوار صخره ای چسبیدند تا از خطر برخورد با زن زن رم کرده در امان بمانند. زن زن از کنار آن ها گذشت و یگراست به سوی زن زن اسپیدر رفت و به آن برخورد کرد! هر دو حیوان دست و پا می زدند و شیهه می کشیدند. زن زن اسپیدر روی پاهای عقبی اش بلند شد و با پاهای جلویی اش به دفاع از خود پرداخت. اسپیدر و کورتنی بین دو حیوان غول پیکر گلاویز شده از یک سو و سقوط سیلی از قطعه سنگ های ریز و درشت از سوی دیگر، گیر افتاده بودند.

زن زن کورتنی به هیچ صراطی مستقیم نبود، آن قدر دست و پا زد و تقلا کرد تا حیوان بیچاره را پشت سر گذاشت و به تاخت به سوی ورودی گذرگاه شتافت. زن زن اسپیدر دیوانه وار جفتک پرانی می کرد اما لگدهایش نثار هوا می شد. سرانجام غلتی زد و روی پاهایش ایستاد و سرش رو به ورودی گذرگاه قرار گرفت. همین که حیوان توانست بر خود مسلط شود، به سوی ورودی رفت و اسپیدر و

— او هو، نکه خیال دارن مارو این جا توی تله بندازن که —

کورتنی و اسپیدر آهسته برگشتند و تازه فهمیدند آنچه سقوط کرد، نه یک قطعه سنگ، بلکه یکی از تانگ‌ها بوده است. با دندان‌های به نمایش گذاشته، در برابرشان ایستاده و راهشان را سد کرده بود.

گانی که هنوز در گذرگاه بود، افسار زن‌زنش را کشید و توقف کرد. بون و مارک نیز پشت سر او توقف کردند. مارک نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

— کار تانگ‌ها بود! اگه به بالا نگاه نکرده بودم...

مارک حتی با تصور آن نیز جمله‌اش را ناتمام گذاشت. همه می‌دانستند که در غیر این صورت چه اتفاقی می‌افتاد. اوضاع وخیم می‌شد. همگی در گذرگاه به پشت سرشان نگاه کردند و منتظر بودند که اسپیدر و کورتنی از راه برسند.

گانی از زن‌زنش پایین پرید و گفت:

— همین جا منتظر بمونین.

خودش را جمع کرد و به زحمت از کنار زن‌زن بون گذشت و به دو از راهی که آمده بودند، برگشت. طولی نکشید که به بن‌بستی رسید که از ریزش توده‌ی سنگ‌ها ایجاد شده بود. فهمید که راهی برای عبور از سد سنگ‌ها وجود ندارد و به همین دلیل با عجله نزد بقیه برگشت. مارک پرسید:

— او — اونا کجان؟

گانی جواب داد:

— گذرگاه بسته شده.

مارک که لحظه به لحظه هول و هراسش بیش‌تر می‌شد با صدای گرفته‌ای گفت:

— حا — حالشون خوبه؟ زن‌زن کورتنی از جاش تکون نمی‌خورد! ممکنه اون —

گانی با حالت قاطعانه‌ای گفت:

— من نمی‌دونم چی شده، مارک. ولی به احتمال زیاد حالشون خوبه و فقط اون طرف گیر افتاده‌ن.

کورتنی را در گذرگاه تنها گذاشت... و سقوط باران سنگ بی‌وقفه ادامه داشت. چنان گرد و خاکی بلند شده بود که چشم، چشم را نمی‌دید.

اسپیدر برای این که با وجود صدای سقوط سنگ‌ها، صدایش به کورتنی برسد، فریاد زد:

— باید بجنبیم!

کورتنی با تکان سرش، با او موافقت کرد. برخورد مسلط شده بود. همراه با اسپیدر عقب رفتند و از محدوده‌ی خطر دور شدند تا در امان بمانند. چند لحظه بعد، بارش سنگ‌ها متوقف شد. صدای مهیب سقوط سنگ‌ها خاموش شد. اسپیدر و کورتنی با سر و صورت خراشیده و مجروح، بی‌حرکت ایستادند و منتظر فرو نشستن گرد و خاک ماندند. کورتنی سرفه کنان گفت:

— این یه تله بود. منتظر بودند به این جا برسیم که سنگ‌ها رو روی سرمون بندازن!

اسپیدر گفت:

— خودتو ناراحت نکن. فعلاً که موفق نشدند.

گرد و خاک فرو نشست و صحنه‌ای را به نمایش گذاشت که حتی اسپیدر هم نمی‌توانست نظر خوش بینانه‌ای نسبت به آن داشته باشد. کورتنی با صدای لرزانی گفت:

— آره، درسته که موفق نشدند سنگ‌ها رو روی سرمون بریزند ولی به نظرم

اونا خیال نداشتن سنگ‌ها رو روی سرمون بندازن.

انبوه سنگ‌های فرو ریخته، گذرگاه باریک را به کلی بسته بود. از هیچ راهی نمی‌توانستند خود را به بقیه‌ی افراد برسانند. ارتباط آب سیاه با نقاط دیگر ایلانگ قطع شده بود. کورتنی پرسید:

— حالا چی کار کنیم؟

آن گاه بود که صدای دیگری به گوششان رسید. گویی قطعه سنگ دیگری نیز سقوط کرده بود. اما این یکی پشت سرشان بود. کورتنی گفت:

بون با نگرانی گفت:

— می‌دونی این یعنی چی؟

گانی در حالی که دوباره سوار زن‌زنش می‌شد به او گفت:

— بله، می‌دونم. یعنی این که فقط یه مخزن پادزهر بیش‌تر نداریم که اونم

این‌جا به هیچ دردی نمی‌خوره. راه بیفتین بریم!

گانی با زن‌زنش شروع به حرکت کرد و به تاخت به سوی دره‌ی آبشارها رفت.

بون برگشت و به مارک نگاهی کرد و گفت:

— تا پای جون از اون مخزن محافظت کن.

مارک با حقیقت هراس‌انگیزی رو به رو شده بود. آینده‌ی ایلانگ و شاید حتی

آینده‌ی هالا به پشتش بسته شده بود. دلش در سینه فرو ریخت.

بابی و کاشا به سرعت از لیاندرا خارج می‌شدند و بر ارتفاعشان می‌افزودند. خاطرات آخرین پرواز بابی به سرعت از ذهنش می‌گذشت. آخرین بار، با خلبان جینکس اولسن در زمین اول با هواپیمای فکسنی نگهبانی ساحلی پرواز کرده بود. جای شکرش باقی بود که پرواز با کلک خیلی راحت‌تر از آخرین تجربه‌ی پروازش بود. پره‌های بالای سرشان پرپر می‌کردند اما صدای خوشایندی داشتند که مثل صدای پنکه بود. هیچ شباهتی به موتور پر تکان هواپیمای آبی سال ۱۹۳۷ زمین نداشت. با وجود سر و صدای آن هیولا، او و جینکس برای این که صدایشان به گوش هم برسد، ناچار بودند فریاد بزنند. کلک در مقایسه با آن هیولا، مانند تله اسکی‌گوندولا مانند بود. بابی می‌دید که با هر حرکتی که کاشا به دنده می‌داد، هر پنج پره به آرامی حرکت می‌کردند. هدایت کلک از طریق تغییر نحوه‌ی قرارگیری پره‌ها انجام می‌گرفت. به طور کلی، تجربه‌ی بسیار خوب و خوشایندی بود... البته گذشته از این که این کلک در تعقیب کلک دیگری بود که سم کافی برای نابودی یک قلمرو را با خود داشت.

بابی از زمان شروع پروازشان حرف زیادی نزده بود. نمی‌خواست تمرکز کاشا

در ابتدای پرواز به هم بخورد. اما حالا که در مسیرشان بودند، لازم بود گفتنی‌ها را بگویند. او پرسید:

— مسیر آب سیاهو یادته؟

— آره، مشکلی ندارم.

بابی با رضایت سر تکان داد. هیچ دلش نمی‌خواست پرسش بعدی‌اش را مطرح کند اما پرسید:

— قراره وقتی به اون کلکه رسیدیم چی کار کنیم؟

کاشا تنظیماتی را انجام داد و با نگاهی به بیرون مطمئن شد که در مسیر درست قرار دارند. بابی نمی‌دانست به راستی سرگرم کارش است یا پاسخی برای پرسش او ندارد. یا شاید هم نمی‌خواست جوابش را بدهد. سرانجام کاشا گفت:

— کار خودتو کردی، پندراگن.

بابی پرسید:

— منظورت چیه؟

— منظورم اینکه منو متقاعد کردی. مدتی طول کشید ولی بالاخره گرفتم. می‌دونم که باید جلوی سنت‌دینو بگیریم.

— عالیه... حالا چه جوری باید این کارو بکنیم؟

کاشا صدایش را صاف کرد. در حالی که همچنان جلو را نگاه می‌کرد، به او گفت:

— می‌خوام خودمو به اون کلک برسونم و داغونش کنم. ممکنه اون سم جنگل رو آلوده کنه ولی دیگه نمی‌شه باهاش آب سیاهو مسموم کرد.

بابی رضایتمندانه سر تکان داد و گفت:

— نقشه‌ی خوبیه. ولی... چه جوری؟ این کلک که هیچ جور اسلحه‌ای نداره، درست‌ه؟

کاشا حرف را عوض کرد و گفت:

— بگذار یه چیزی ازت بپرسم، پندراگن. این موضوع چه قدر مهمه؟ منظورم اینه که اگر بدترین اتفاق ممکن پیش بیاد و سنت‌دین ایلانگو نابود کنه، این چه تأثیری بر بقیه‌ی هالا داره؟

بابی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— راستش درست نمی‌دونم. فکر کنم سنت‌دین بعد از تخریب ویلاکس قوی‌تر شده. تنها چیزی که به فکرم می‌رسه اینه که اگر در جنگ ایلانگ هم برنده بشه باز هم قوی‌تر می‌شه و متوقف کردنش هم سخت‌تر می‌شه.

— اگر متوقف نشه چی؟ منظورم اینه که اگر به خواسته‌ش برسه و کنترل هالا رو به دست بگیره چی؟ اون وقت چی می‌شه؟

بابی گفت:

— شاید تا حالا یه میلیون بار اینو از خودم پرسیده باشم. اطلاعاتی که به من رسیده، همه‌ش تیکه تیکه بوده، برای همین اصلاً از سر و ته این ماجرا سر در نمی‌یارم ولی مطمئنم که نیروی قدرتمندتری در هالا وجود داره. نیرویی که مثبته. به گمونم همون چیزیه که باعث می‌شه همه چیز درست باشه. ازم نپرس که منظورم از این حرف چیه چون خودمم درست نمی‌دونم. ولی فکر می‌کنم جنگ با سنت‌دین همه‌ش مربوط به همینه. مطمئنم اون داره سعی می‌کنه چیزی رو نابود کنه که باعث می‌شه همه چیز درست باشه. این موضوع خیلی مهم‌تر از مشکلاتیه که تک‌تک قلمروها دارن. فکر کنم اگه سنت‌دین کنترل هالا رو به دست بگیره، دیگه هیچ نظامی باقی نمی‌مونه. راستش خودمم نمی‌دونم این یعنی چی اما هر چی باشه چیز خوبی نیست.

کاشا لحظه‌ای به این پاسخ فکر کرد و بعد گفت:

— پس اگه حرف تو درست باشه، متوقف کردن سنت‌دین تنها هدف مهم در کل تاریخه.

بابی با تکان سرش موافقت کرد و گفت:

— به گمونم همین طوریه که می‌گی.

— پس ارزششو داره که به خاطرش بمیریم.

بابی نگاه سریعی به او انداخت. در آن لحظه، موضوعی برایش آشکار شد. گرچه شاید توجه اهمیت مأموریتشان برای کاشا از توجه هر مسافر دیگری سخت‌تر بود، حالا که به اهمیت موضوع پی برده بود، درکش از آن، عمیق‌تر و روشن‌تر از مسافره‌ای دیگر بود. هیچ کس با این صراحت به چنین نتیجه‌ای نرسیده بود. کاشا برای ماجراجویی، یا انتقام جویی یا از سر ناچاری وارد این داستان نشده بود. از میان همه‌ی مسافرها، کاشا بود که با تمام وجود به مأموریتشان اعتقاد داشت و حاضر بود در این راه جانش را بدهد. بی‌درنگ، پرسشی در ذهن بابی شکل گرفت: آیا خودش نیز مشتاق چنین کاری بود؟

بابی با نگرانی پرسید:

— منظورت اینه که هیچ راهی به نظرت نمی‌رسه که برای نابود کردن اون کلک مارو به کشتن ندی؟

کاشا که مستقیم رو به رویش را نگاه می‌کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

— اوناهاش.

بابی با دقت پهنه‌ی آسمان را از نظر گذراند و لکه‌ی زرد رنگی را از فاصله‌ی دور تشخیص داد. داشتند به هدف می‌رسیدند.

تانگ، کورتنی و اسپیدر را به دام انداخته بود. هر دو بوی متعفی را حس می‌کردند که حاکی از آمادگی حیوان برای تغذیه بود. کورتنی گفت:

— دو به یکیم.

اسپیدر شجاعانه گفت:

— می‌تونست از اینم بدتر باشه.

سه تانگ دیگر از بالا پایین پریدند و باعث شدند کورتنی از وحشت عقب برود. کورتنی با صدای ضعیفی گفت:

— بدتر هم شد.

تانگ‌ها دو به دو ایستاده بودند. آهسته آهسته جلو می‌آمدند. بوی نفرت انگیزشان باعث شد کورتنی حالت تهوع پیدا کند. با صدای گرفته‌ای گفت:

— یعنی این‌جا آخر خطه؟

اسپیدر گفت:

— اگر هم باشه، به این راحتی‌ها تسلیم نمی‌شیم.

اسپیدر با یک حرکت سریع، دستش را پشت سرش برد و مخزن را با بند و بساطش به طور کامل از بالای سرش جلو آورد. یک سمت مخزن را محکم به زمین کوبید تا سرلوله‌ی آن بشکند و باز شود. مایع درون مخزن با فشار زیادی از لوله بیرون پاشید که مثل شلیک تفنگ آبی بود. ماده‌ی شیمیایی با شدت و فشار به تانگ‌ها پاشید و آن‌ها را به غرش در آورد و باعث شد عقب‌تر بروند. حیوان‌ها که غافلگیر شده بودند، دست‌های مارمولکی‌شان را در هوا تکان می‌دادند که ماده‌ی شیمیایی را از خود دور کنند... و در نهایت پا به فرار گذاشتند.

— دکشون کردیم!

اسپیدر فریاد زنان این را گفت و دنبال حیوان‌ها دوید. کورتنی پشت سرش رفت. اسپیدر با جریان پر فشار، مارمولک‌های بخت برگشته را هدف گرفت. وقتی تانگ‌ها به ورودی شکاف کوه رسیدند، همچنان به راهشان ادامه دادند از لبه‌ی جاده پایین پریدند و از دامنه‌ی پرشیب کوه پایین دویدند و گریختند تا از حمله‌ی اسپیدر در امان بمانند. اسپیدر با جریان پرفشار مخزن، آن‌ها را در دامنه‌ی کوه نیز هدف گرفت و به کارش ادامه داد تا وقتی که مایع شیمیایی مخزن تمام شد. کورتنی فریاد زد:

— کارت عالی بود! از کجا می‌دونستی با این کار موفق می‌شیم؟

اسپیدر پوزخندی زد و گفت:

— اصلاً مطمئن نبودم. شانس آوردیم.

سپس مخزن خالی را به کناری انداخت و گفت:

— تنها اشکالش اینه که حالا دیگه دوتا مخزن بیش‌تر نداریم.

کورتنی حرف او را تصحیح کرد و گفت:

— اشتباه نکن. یه مخزن بیش‌تر نداریم که اونم مخزن مارکه. اگه ما نتونیم

خودمونو به آب سیاه برسونیم، مخزنی که پشت منه به هیچ دردی نمی‌خوره.

اسپیدر دست‌هایش را به کمرش زد و برگشت و به شکاف کوه نگاه کرد. اول به ورودی شکاف چشم دوخت و بعد نگاهش بالا رفت و لبه‌های ناهموار بالای صخره را از نظر گذراند. کورتنی پرسید:

— داری به چی فکر می‌کنی؟

— به این که اون گوگوری مگوری‌ها چه جوری رفته بودند اون بالا.

کورتنی گفت:

— شوخیت گرفته؟ یعنی می‌گی از کوه بریم بالا؟

— خودت که گفتی، اون مخزن، این‌جا به هیچ دردی نمی‌خوره.

کورتنی نگاه سریعی به بالای کوه انداخت و بالا رفتن از صخره‌ها را در ذهنش مجسم کرد. در استونی بروک بارها به باشگاه کوه‌نوردی رفته بود و در این زمینه مهارت خوبی داشت. ولی در آن موقع همیشه برای حفظ امنیت، طنابی به آن‌ها وصل می‌کردند. تشک قطور و نرمی هم زیر پایشان بود. اسپیدر گفت:

— اگه از پسش بر نمی‌یای، خودم تنهایی می‌رم.

کورتنی چتویند در تمام عمرش هیچ گاه در انجام هیچ کار دشواری به زانو در نیامده بود. اکنون هم خیال چنین کاری را نداشت. او گفت:

— من جلو می‌رم.

سپس شروع به بالا رفتن از دیواره‌ی صخره‌ای و ناهموار کوه کرد.

— نگران نباش. بهش می‌رسیم.

بابی پرسید:

— بعدش چی؟

کاشا پاسخی نداد. بابی به راستی فکر می‌کرد نقشه‌ی کاشا این است که در یک حمله‌ی انتحاری به کلک بکوبد و باعث سقوط آن بشود. گرچه فکرش هم تنش را می‌لرزاند، دیگر دلش به درد آمده بود. اگر فقط از این راه می‌توانستند جلوی سنت‌دین را بگیرند پس چاره‌ی دیگری نداشتند. تنها امیدش به این بود که کاشا به قدر کافی در خلبانی مهارت داشته باشد که بتواند پس از تصادف، کلک درب و داغونشان را بر زمین فرود آورد. اما از یک چیز مطمئن بود و آن این که چتر نجاتی با خود نداشتند. این بار نمی‌توانست مثل زمانی که سوار هواپیمای جینکس اولسن بود، از مه‌لکه بگریزد. اگر هواپیما سقوط می‌کرد، آن دو نیز با آن سقوط می‌کردند.

اکنون دیگر به قدری به کلک زرد نزدیک شده بودند که بابی می‌توانست کلی خلبان را ببیند که پایین را نگاه می‌کرد و شاید سرگرم بررسی و تطبیق نقشه‌ی سیجن با منطقه بود. بابی چنین می‌پنداشت که خلبان چنان برای انجام مأموریتش مصمم است که به فکرش هم نرسیده که شاید کسی در تعقیبش باشد. کاشا کلکشان را طوری هدایت می‌کرد که درست پشت او قرار بگیرند که احتمال دیده شدنشان توسط خلبان، هنگامی که چپ و راستش را نگاه می‌کرد، به حداقل برسد.

کاشا که انگار فکر بابی را خوانده بود، به او گفت:

— نمی‌خوام با کلک بهش بکوبم. اما اگه مجبور بشم این کارو می‌کنم. این احتمال وجود داره که بتونیم چون سالم به در ببریم ولی احتمالش چندان زیاد نیست.

— باهات موافقم. نقشه‌ای چیزی داری؟

کاشا برایش توضیح داد:

ایلانگ

(ادامه)

بابی و کاشا به سرعت پیش می‌رفتند و کلک زرد کوچک در برابرشان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. بابی به زمین زیر پایشان و به هزاران گار نگاه کرد که در مسیرشان به سوی آب سیاه در حرکت بودند. در نظر بابی همچون سپاهی از مورچگان بودند که همگی به سوی یک هدف می‌رفتند. بابی به کاشا سیخونکی زد و به پایین اشاره کرد. کاشا نگاهی کرد و رضایتمندانه سری تکان داد و فقط توانست بگوید:

— راست راستی که باور نکردنیه.

مستقیم در رو به رویشان، کوه‌های خاکستری رنگی نمایان شده بودند که آب سیاه را در پناه خود داشتند. کاشا گفت:

— زیر کلک‌ها صندوق ابزاری وجود دارد. تور مخصوص جمع‌آوری محصولات و چند جور ابزار تیز دیگه مونو اون تو نگه می‌داریم.

بابی پرسید:

— می‌تونیم اونارو برداریم؟

کاشا با لبخند موزیانه‌ای جواب داد:

— نه. ولی می‌تونیم بندازیمشون پایین. خیلی دلم می‌خواد بدونم وقتی ابزارها روی پره‌های اصلیش بیفتن چه اتفاقی می‌افته.

بابی نفس راحتی کشید و لبخندی بر لبش نشست. پس کاشا نقشه‌ای غیر انتحاری هم داشت. اگر می‌توانستند خود را به بالای کلک برسانند و صندوق ابزارآلات را روی آن تخلیه کنند ممکن بود تور و سایر وسایل، پره‌ها را از کار بیندازد. بابی گفت:

— خوشم اومد. می‌تونی کلکمونو به بالای سرش برسونی؟ سرعتش خیلی زیاده.

کاشا گفت:

— هر وقت که اراده کنم می‌تونم بهش برسم. فقط منتظر بودم که برسیم... اون جا.

کاشا به دریاچه‌ی بزرگی اشاره کرد که در سفر پیشین‌شان به آب سیاه، آن‌جا را دور زده بودند و اکنون در برابرشان بود. او گفت:

— بهتره توی آب سقوط کنه نه روی سر یه مشت گار بی‌گناه.

بابی نخودی خندید. کاشا دقیقاً می‌دانست که چه می‌کند. او دستور داد:

— کمربندتو ببند. ممکنه تکون‌های شدیدی بخوریم.

بابی به سرعت کمربندهای ایمنی متصل به صندلی‌اش را به شانه‌هایش بست. کاشا نیز همین کار را کرد. با یک نگاه سریع متوجه شدند که خلبان به ساحل دریاچه نزدیک می‌شود. تنها فرصت طلایی کوتاه آن‌ها زمانی بود که خلبان مستقیم بر فراز دریاچه پرواز می‌کرد. بعد از آن، بار دیگر درست بالای سر

سیل خروشان گارهای آن سوی دریاچه قرار می‌گرفت. هم اکنون باید دست به کار می‌شدند. کاشا گاز داد. بابی لرزش کلک را حس کرد. تا آن وقت فکر می‌کرد تخت گاز پیش می‌روند. اما اشتباه کرده بود. کلک کوچک با چنان شتابی جلو رفت که بابی به پشتی صندلی‌اش فشرده شد. کاشا دماغه‌ی کلک را رو به بالا هدایت کرد و بالاتر رفتند. زمان‌بندی این حرکت بسیار مهم و حیاتی بود. باید درست بالای کلک دیگر پرواز می‌کردند که به خودی خود، کار خطرناکی بود. سپس باید پیش از آن که خلبان بفهمد چه بر سرش می‌آید، محتویات صندوق ابزار را روی آن خالی می‌کردند. بعد از آن فقط می‌توانستند امیدوار باشند با این کار کلک به قدری آسیب ببیند که در دریاچه سقوط کند.

بابی نفسش را در سینه حبس کرد. کاشا کلک را جلوتر راند. وقتی به فاصله‌ی چند متری پشت کلک زرد رنگ رسیدند، کاشا یکی از کلیدهای اهرمی روی صفحه‌ی کنترلش را فشرد. بابی صدایی شنید که با تکانی همراه بود. به یاد صدایی افتاد که در هواپیماهای مسافربری در هنگام باز شدن چرخ‌ها به گوش می‌رسید. حدس می‌زد که کاشا در جعبه ابزار زیر کلک را باز کرده باشد.

کاشا به نرمی کلک را به سمت جلو راند. یک دستش به دنده و دست دیگرش به صفحه‌ی کنترل بود و با دقت پره‌ها را تنظیم می‌کرد. قلب بابی در سینه فرو ریخت. راستی راستی داشتند وارد عمل می‌شدند!

اما کاشا یک چیز را در نظر نگرفته بود: کمان خورشید. نوار نورانی در پهنه‌ی آسمان پشت سرشان بود. همین که از پشت به بالای کلک زرد رنگ رسیدند، سایه‌شان روی شکارشان افتاد. کلی خلبان تیروگی سایه را دید و با تعجب به سمت پشت چرخید. دستگیر شده بود. بابی فریاد زد:

— ابزارها رو بنداز!

کاشا فریاد زنان در جوابش گفت:

— هنوز بالای سرش نیستیم!

کلی خلبان بلافاصله به سمت پایین و سپس به سمت چپ گریخت. کاشا

بدون هیچ هول و هراسی به دنبالش رفت. کم شدن ناگهانی ارتفاع باعث شد توی دل بابی خالی شود. دیگر به تعقیب و گریز افتاده بودند چون شکارشان از آن‌ها می‌گریخت. کلی خلبان مهارت زیادی داشت. با سرعت و مهارت تغییر جهت می‌داد و از چنگشان می‌گریخت. کاشا نیز دست کمی از او نداشت و سایه به سایه‌اش می‌رفت. مانند دو خلبان جت در جنگ‌های هوایی شده بودند.

کاشا گفت:

— خواست باشه گمش نکنیم.

کلی به طور ناگهانی مسیرش را به سمت بالا تغییر داد و با شیب ملایمی اوج گرفت. کاشا فریش را نخورد. دماغه‌ی کلک را به سمت بالا متمایل کرد و همچنان به تعقیبش ادامه داد. با این تغییر مسیر ناگهانی هر دو چنان به سرعت به سمت صندلی‌هایشان رانده شدند که سر بابی به پشتی صندلی‌اش خورد. درست مثل این بود که هیولایی ده تنی روی پاهایش چنبره زده باشد. فقط چشم‌هایش را می‌توانست تکان بدهد. او فریاد زد:

— نگاه کن!

کلک کلی به طرزی ناگهانی چنان شروع به پایین رفتن کرد که انگار موتورش از کار افتاده بود. مثل پر دور خود می‌چرخید و به سمت زمین می‌رفت. بابی فریاد زد:

— چی شد؟ داره سقوط می‌کنه؟

— نه، پره‌هاشو از کار انداخته. خلبان خوبیه ولی من از اون بهترم.

کاشا به روش او متوسل نشد. در عوض، چنان با قدرت و ناگهانی شروع به پایین رفتن کرد که هر دو دچار بی‌وزنی شدند. چند ثانیه بعد، بعد از آن که بابی حالت تهوعش را به زور فرونشاند، به اطرافش نگاهی انداخت تا کلک زرد را پیدا کند. اما اثری از آن ندید. بابی فریاد زنان پرسید:

— پس کجا رفت؟

کاشا نیز آن را گم کرده بود. نگاه سریعی به اطراف انداخت و فریاد زد:

— اون جاست!

کاملاً مشخص بود که کلک زرد رنگ دوباره موتورش را روشن کرده است. در فاصله‌ی زیادی، پایین‌تر از آن‌ها بود و در جهت مخالف یعنی به سوی لیاندرا پرواز می‌کرد. بابی فریاد زنان گفت:

— داره بر می‌گرده. حتماً منصرف شده!

کاشا نگاهی به کلک زرد انداخت بلکه بتواند فکر شکارش را بخواند و گفت:

— خودش می‌دونه که با مخزن سنگینی که جلوش داره، نمی‌تونه از چنگ ما فرار کنه.

— دقیقاً! برای همین داره بر می‌گرده.

هر دو کلک زرد رنگ را می‌دیدند که از ارتفاعش می‌کاست و به زمین نزدیک می‌شد و کمابیش به سرشاخه‌های درختان رسیده بود. پره‌های کناری‌اش چرخیدند و در موقعیت افقی قرار گرفتند طوری که با بدنه‌ی آن موازی بودند. در این حالت از سرعت کلک به طور قابل ملاحظه‌ای کم می‌شد. بابی پرسید:

— برای چی داره سرعتشو کم می‌کنه؟

کاشا با حالت هیجان زده‌ای گفت:

— برای این که نمی‌خواد برگرده. داره برای کار آماده می‌شه.

— یعنی چی؟

— طوری داره موضع‌گیری می‌کنه که انگار می‌خواد سم پاشی کنه.

— ولی آخه چرا باید —

بابی جمله‌اش را تمام نکرد چرا که لحظه‌ای پس از آن پاسخش را دریافت. کلی خلبان می‌دانست که نمی‌تواند از چنگ کاشا بگریزد برای همین عزمش را جزم کرده بود که دست کم یک بخش از مأموریتش را به درستی به انجام برساند. می‌خواست برگردد و سم را روی هزاران گار روی زمین بپاشد.

گانی به تاخت از شکاف بیرون رفت و به چشم‌انداز دره‌ی زیبای آبشارها نگاه کرد. بون و مارک بلافاصله پشت سرش آمدند.

وقتی چشم مارک برای اولین بار به دره‌ی سبز و خرم و آبشارهایی افتاد که به درون دریاچه می‌ریختند، تنها چیزی که توانست بگوید این بود:

— وای!

کمان خورشید در آسمان بالا آمده بود و از فراز کوه‌های پیرامون دره، بر سطح آب دریاچه نور افشانی می‌کرد و آب آبشارها در روشنایی آن می‌درخشیدند. بون گفت:

— خیلی قشنگ‌تر از اونیه که پندراگن وصف کرده بود. کدومشون راه ورود به آب سیاهه؟

گانی پاسخ داد:

— دومین آبشار از سمت راست.

مارک پرسید:

— نباید صبر کنیم که کورتنی و اسپیدر هم برسند؟

گانی اجمی کرد و گفت:

— نمی‌تونیم چنین خطری بکنیم. ما که نمی‌دونیم چه قدر دیگه وقت داریم. متأسفم، مارک.

دل مارک به درد آمد ولی تصمیم گرفت جروب‌بحث نکند. تصور جا گذاشتن کورتنی، تصور وحشتناکی بود. لحظه‌ای دچار عذاب وجدان شد که چرا از ابتدا او را وارد ماجرا کرده بود اما به زور، این افکار را از سرش بیرون راند. می‌دانست که نمی‌تواند به گذشته فکر کند، دست کم در حال حاضر نمی‌توانست. زیرا باید پادزهر را به آب سیاه می‌رساندند. گانی گفت:

— از هم جدا نشیم. دیگه تقریباً رسیدیم.

زن زن خسته‌اش را به پیش راند و از شیب تند لبه‌ی صخره پایین رفت. مارک و بون با فاصله‌ی کمی از او، دنبالش می‌رفتند. هر دو حیوان از خستگی داشتند از پا می‌افتادند و خود را به جاذبه سپرده بودند. از شیب سرسبز وارد جنگلی شدند که رفته رفته با نزدیک شدن به دریاچه، انبوه و انبوه‌تر می‌شد. گانی گفت:

— وقتی به آب سیاه رسیدیم، قبل از هر چیز باید بریم سراغ ارون. باید براش توضیح بدیم که این‌جا در معرض چه خطریه و ازش بخوایم —
گانی هرگز نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

تانگ به او مهلت نداد.

حیوانی به طور ناگهانی از زیر بوته‌های پرپشت بیرون جست و گانی را از روی زن‌نش پایین انداخت.

وقتی مسافر بلند قامت زمین می‌خورد، مارک فریاد زد:

— گانی!

بون بی‌درنگ از روی زن زن پایین پرید تا به کمک گانی بشتابد. همان‌طور که به سوی زمین می‌رفت، ضربه‌ای به پشت زن زن زد و نعره زن زن گفت:

— هی!

حیوان با سرعت جلو رفت و مارک همچنان پشت آن نشسته بود. بون فریاد زنان گفت:

— از این‌جا دور شو!

مارک به سمت جلو خم شد که زین را بگیرد تا زمین نیفتد و سروکله‌اش نشکند. نگاه سریعی به پشت سرش انداخت و بون را دید که روی جانور پرید. اما با این کار، تعادلش به هم خورد و نزدیک بود دوباره بیفتد. دوباره رویش را به سمت جلو برگرداند و زن زن خود سرانه در میان درختان انبوه جنگل، به تاخت پیش رفت. انگشت‌هایش را زیر قسمت جلوی زین فرو کرد و با تمام نیرویش آن را نگه داشت. شاخه‌های درختان به او برخورد می‌کرد و پایش را می‌خراشاند. با این که زن زن خسته بود، این هول و هراس ناگهانی گویی به او جان تازه‌ای بخشیده بود. مارک می‌دانست که پیش از آن که به زمین بیفتد یا به سمتی پرتاب شود یا به درختی برخورد کند، باید زودتر کنترل حیوان را به دست آورد. با دست راستش، محکم‌تر از پیش، زین را گرفت و محتاطانه دست چپش را رها کرد. دستش را دراز کرد تا افسار زن زن را بگیرد اما بندهای افسار زن زن آزادانه به این

سو و آن سوی گردن زن زن می‌رفتند و از دسترس او دور بودند. برای این که بتواند افسار را به دست بگیرد باید جلوتر می‌رفت و زین را رها می‌کرد.

زن زن با سرعت از کنار شاخه‌ی درختی گذشت و شاخه با شانه‌ی مارک برخورد کرد و نزدیک بود او را زمین بیندازد. همین کافی بود تا او را به خود بیاورد. باید کاری می‌کرد. محکم زین را گرفت و پاهای دردناکش را شل کرد، آن گاه خود را جلو کشید و روی زین نشست. با پاهایش محکم زن زن را نگه داشت و زین را رها کرد و تفلاکنان کوشید افسار زن زن را به چنگ آورد. شانه‌اش به گردن زن زن خورد و سرش به ضرب عقب رفت و چیزی نمانده بود، دندان‌ش در لبش فرو برود اما سرانجام توانست هر دو دستش را به افسار حیوان برساند.

افسار را کشید و نعره زد:

— آهای!

زن زن متوقف نشد. مارک افسار را محکم‌تر کشید اما زن زن همچنان چهار نعل در میان درختان جنگل پیش می‌رفت. سرانجام مارک بندها را دور دو دستش پیچید و آن را سفت نگه داشت سپس هر دو بند را با تمام نیرویش کشید و فریاد زد:

— می‌گم آهای!

زن زن جفتکی انداخت، شیهه‌ای کشید و سرانجام به حالت یورتمه دوید تا کم‌کم بایستد. مارک روی زین نشسته بود. گرچه خسته و کوفته بود، هنوز نفس می‌کشید و سالم بود. مخزن پشتش را لمس کرد که مطمئن شود جابه‌جا نشده است. هنوز مأموریتش تمام نشده بود. به اطرافش نگاهی انداخت و خود را وسط جنگلی ناآشنا یافت. نمی‌دانست در ضمن تاخت و تاز بی‌امانش تا کجا پیش رفته است، فقط همین قدر می‌دانست که از محل حمله به گانی خیلی دور شده است. وقتی سرش را بلند کرد متوجه شد که تا مقصدشان که همان آبشار ورودی آب سیاه بود، راه زیادی باقی نمانده است. می‌دانست چه مأموریتی دارد. باید مخزن را به دست ارون می‌رساند.

اما این را نیز می‌دانست که احتمال دارد گانی آسیب دیده باشد، و همچنین بون. اگر هم می‌خواست با خود صادق باشد، باید اقرار می‌کرد از ادامه‌ی مسیرش بدون آن‌ها، به شدت وحشت زده بود. بنابراین به جای آن که به سوی آبشار بتازد، افسار حیوان را همان طوری کشید که ساعت‌های پی‌درپی بون را در حال انجام آن دیده بود. زن زن واکنش نشان داد. از بس خسته بود دیگر نای سرپیچی نداشت. حیوان برگشت. مارک فشاری به پهلویش وارد کرد و چهار نعل به سوی مکانی پیش رفتند که تانگ به آن‌ها حمله کرده بود.

کورتنی با چنان فرزی و مهارتی از دیواره‌ی صخره‌ای بالا می‌رفت که انگار از میله‌های تودرتوی باشگاه ورزشی خودشان بالا می‌رفت. جای دست و جای پای مناسب برای گیر دادن دست و پایش فراوان بود. کفش‌های شنای کلرالی لاستیک مانند و نرمش نیز کمابیش به خوبی کفش کوه بودند. ایمنی بالایی نداشتند اما این امکان را برایش فراهم می‌کردند که به خوبی صخره‌ها را لمس کند و جای مناسب و مطمئنی پا بگذارد.

اسپیدر از پایین دنبال او می‌رفت و تمام تلاشش را به کار می‌بست بدون هیچ اقدام خطرناکی پا به پای او پیش برود. او تجربه‌ی کورتنی را نداشت اما قدرت بدنی بالایش کمبود تجربه‌اش را جبران می‌کرد.

کورتنی فریاد زنان به او گفت:

— فقط یه قانون داره، اونم اینکه بدون نگاه کردن به پایین به راحت ادامه بدی. اسپیدر گفت:

— این که شد دوتا قانون.

هر دو می‌کوشیدند به این نکته فکر نکنند که حتی یک قدم اشتباه می‌تواند تبدیل به فاجعه بشود. کورتنی پرسید:

— تانگ‌ها چه طوری تونستند تا این بالا بیان؟ فکر می‌کردم نمی‌تونن از کوه بالا برن.

اسپیدر گفت:

— شاید راه بهتری وجود داشته باشد.

— در این صورت، چرا ما از اون راه نمی‌ریم؟

اسپیدر فوری جواب داد:

— چون وقت کافی نداریم که دنبالش بگردیم. لطفاً به جای حرف زدن، سعی کن زودتر بالا بری.

کورتنی با حالتی هشدارآمیز به او گفت:

— مستقیم از پایین پای من حرکت نکن مبادا مشکلی پیش بیاد.

اسپیدر می‌دانست او از چه حرف می‌زند. اگر کورتنی سقوط می‌کرد احتمال زیادی وجود داشت که باعث شود او نیز از سطح صخره جدا شود و سقوط کند. اسپیدر گفت:

— با این یکی شد، سه تا قانون. دیگه داری رییس بازی در می‌یاری.

اسپیدر همچنان از پایین پای کورتنی بالا می‌رفت. اگر پای کورتنی می‌لغزید و می‌افتاد، او نهایت تلاشش را برای نجات او به کار می‌بست... و همچنین برای نجات مخزنی که به پشتش بسته بود.

کاشا گفت:

— هنوز می‌تونیم اقدام کنیم.

کاشا چنان به سرعت کلک را پایین می‌برد که بایی حس کرد در حال سقوط آزاداند. کاشا محکم دنده را گرفته بود و از شکارش چشم برنمی‌داشت. کلک زرد در فاصله‌ی کمی از سطح دریاچه پرواز می‌کرد و برای حمله‌ی مرگبارش به گارها آماده می‌شد. سرعت پرواز کلک زرد، بدون استفاده از پره‌های جانبی، بسیار کم بود. کاشا دماغه‌ی کلکش را به سمت پایین هدایت کرد و بیش از پیش بر سرعتش افزود. نیروی حاصل از این سرعت باعث لرزش بدنه‌ی ظریف کلک می‌شد. بایی با نگرانی لیمه‌ی کابین خلبان را محکم گرفته بود هر چند که می‌دانست این اقدام پیش‌گیرانه‌اش بیهوده است. با نگرانی پرسید:

— می‌تونی از این شیرجه، سالم در بیایی دیگه، نه؟

کاشا گفت:

— فکر کنم بتونم. اولین باره که اینجوری پرواز می‌کنم.

بایی به زحمت آب دهانش را فرو داد. کاشا در ادامه‌ی حرفش گفت:

— مهم‌ترین و سخت‌ترین بخش کارمون، زمان‌بندی درست برای انداختن ابزاره‌است. اگه درست نشونه‌گیری نکنیم دیگه فرصتو از دست دادیم. بایی با صراحت گفت:

— پس درست نشونه‌گیری کن.

کاشا به سرعت پشت چشمی برای بایی نازک کرد و بعد دوباره نگاهش را به شکارش دوخت. کلک زرد با محموله‌ی زهرآگینش همچنان بر فراز دریاچه قرار داشت و کمی بالاتر از سطح آب پرواز می‌کرد. کلی خلبان یکسره برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد که ببیند تعقیب گرانث چه قدر به او نزدیک شده‌اند. بایی گفت:

— اگه از اون ارتفاع سم رو بریزه، هزاران نفرو به کشتن می‌ده.

کاشا گفت:

— صبر داشته باش.

بار دیگر کلک را به حالت افقی در آورد و باعث شد دوباره در اثر نیروی گرانثی به صندلی‌هایشان فشرده شوند. پدال گاز را تا آخر می‌فشرد و تخت گاز می‌رفت. با صدای سوت مانند‌ی بر فراز دریاچه پیش می‌رفتند و به سرعت به کلک زرد نزدیک می‌شدند. بایی نگاه سریعی به پنجه‌ی پشمالوی کاشا بر روی دنده انداخت. گویی به زور و زحمت آن را تحت کنترل خود نگه داشته بود. با حالت ملایمی گفت:

— یه ذره دیگه... یه ذره دیگه...

کلک زرد داشت به ساحل نزدیک می‌شد. تا چندین ثانیه‌ی دیگر بر فراز زمین

خشک قرار می‌گرفت و اندکی پس از آن، به جمعیت گارها می‌رسید. کاشا با دندان‌های برهم فشرده پرسید:

— اون اهرمو که زیر صفحه‌ی کنترل می‌بینی؟

بابی نگاهی کرد و چشمش به اهرم منحنی سیاه رنگی افتاد که از کف کابین بالا آمده بود. در جواب کاشا گفت:

— آره، دیدمش.

— وقتی گفتم بکش... بکشش.

بابی خم شد و اهرم را در دست گرفت و گفت:

— باشه.

کلی در کلک زردش، تمام حواسش را به اجرای مأموریت متمرکز کرده بود. بابی نگاهی به جلو انداخت و دید که از بس به گارها نزدیک شده‌اند، می‌تواند صورتشان را ببیند. می‌دانست که ممکن است تا چند ثانیه‌ی دیگر همه‌ی آن‌ها بمیرند. کاشا دنده را به سمت جلو فشرده. همین افزایش سرعت اندک، آن‌ها را درست بر فراز کلک زرد رنگ قرار داد. کاشا نعره زد:

— بکش!

بابی محکم دستگیره را کشید و صدای به هم خوردن اجسامی فلزی را شنید که صدای برخورد ناخوشایندی را به دنبال داشت. کاشا دنده را عقب کشید و دوباره به سرعت اوج گرفتند. بابی در برابر نیروی اوج‌گیری تقلا کرد که برگردد و ببیند به هدف زده‌اند.

موفق شده بودند. انبوه ابزار فلزی یکراست روی پره‌های کلک زرد رنگ فرو رفته و آن‌ها را تکه تکه کرده بودند. بابی فریاد زد:

— زدی تو خال!

تور دور دوتا از پره‌ها پیچید و آن‌ها را از کار انداخت. به طور کامل تخریب نشده بود اما به قدری بود که قدرت پرواز کلک را در حد قدرت پرواز هندونه پایین بیاورد. کلی تقاتل‌کنان خود را از کابین خلبان بیرون انداخت که جانش را نجات

بدهد. بابی حدس می‌زد که او نخواهد در نزدیکی مکان سقوط سم باشد. کلی مستقیم به سمت پایین سقوط کرد اما کلک همچنان جلو رفت و به راهش ادامه داد. ابتدا کلی در آب افتاد. بابی او را دید که در آب فرو رفت و وقتی به سطح آب آمد با حالتی جنون‌آمیز دست و پا زد که خود را به ساحل برساند. چند لحظه پس از آن، کلک شنپی در آب افتاد. پره‌های آسیب دیده‌اش همچنان می‌چرخیدند و مانند موتور بیرونی کشتی‌ها، آب را کف‌آلود می‌کردند. طولی نکشید که کلک در آب یکوری شد و به زیر آب فرو رفت.

کاشا و بابی از بالای سر گارهای بهت زده‌ای پرواز کردند که طوری با دست به آن‌ها اشاره می‌کردند گویی یکی از انواع جانوران پرنده‌ی ماقبل تاریخ بودند. گارهای شادمان حتی روحشان نیز خبر نداشت که چیزی نمانده بود سفرشان به مرگ ختم شود. کاشا کلک را به پهلو خم کرد و دور زد و به بالای نقطه‌ای پرواز کرد که کلک زرد غرق شده بود. تنها اثر باقی مانده از آن موج‌های دورانی بود که در سطح آب دریاچه پخش می‌شد.

بابی پرسید:

— فکر می‌کنی مخزن سم ترکیده باشه؟

کاشا گفت:

— فکر نکنم، چون اون مخزن‌ها خیلی محکمند.

سرانجام بابی آه عمیقی از سراسودگی خاطر کشید و گفت:

— کارت خیلی درسته.

کاشا لبخند رضایتمندانه‌ای زد و گفت:

— به نظرت همه چی تموم شده؟ نقشه‌ی سنت‌دین همین بود؟

بابی پیش از آن که پاسخی بدهد مدتی طولانی، سخت به فکر فرو رفت و

سرانجام گفت:

— ممکنه. ولی من هر بار که فکر کرده‌م کار سنت‌دین تمومه، قضیه تموم

نشده بوده.

کاشا پرسید:

— پس حالا باید چی کار کنیم؟ برگردیم به لیاندرا؟

بابی با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:

— هنوز نه تا مخزن سم دیگه داره. برگردیم به لیاندرا.

کاشا کلک را به پهلوی خم کرد و دور زد تا به شهر جنگلی بازگردند. همان طور که

گاز می‌داد، به بابی گفت:

— امیدوارم مجبور نشیم همین عملیاتو نه بار دیگه تکرار کنیم.

مارک در حال گذراندن دوره‌ی آموزش فشرده‌ی زن زن سواری بود... البته از نوع خودآموز آن. پس از تلاش و تقلا برای پی بردن به چگونگی هدایت زن زن به چپ و راست و پس از آن که چندین بار نزدیک بود با درختان مختلف تصادف کند، سرانجام قلق این کار به دستش آمد. خستگی زن زن به نفعش تمام شد چون حیوان نا و رمقی برای مقاومت نداشت. پس از آن که مدتی دور خودش چرخید به طوری که دیگر نمی‌دانست از کجا کارش را شروع کرده است، نیم ساعت تمام طول کشید تا توانست راه برگشت به جایی را پیدا کند که تانگ به آن‌ها حمله کرده بود.

تنها نشانه‌ی باقی مانده از این حمله تکه پارچه‌ای در کف جنگل بود. از گانی و بون اثری نبود. مارک که همچنان سوار بر زن زن بود چنان احساس تنهایی می‌کرد که در تمام عمرش نظیر آن را تجربه نکرده بود. به خود گفت:

— قرار نبود این جوری بشه.

مارک درباره‌ی پیوستش به بابی در جنگ با سنت‌دین، خیال‌پردازی‌های گوناگونی کرده بود. اما در هیچ یک از آن‌ها خود را چنین تنها و بی‌پناه، وسط جنگلی ناشناخته محسوس نکرده بود در حالی که نگران است، مبادا کورتنی مرده باشد و تنها امید نجات یک قلمرو به پشتش بسته شده است. همان طور که روی

زن زن نشسته بود به هیچ وجه نمی‌دانست چه باید بکند. به طرز خطرناکی نزدیک بود به گریه بیفتد.

همان وقت بود که صدایی را شنید؛ صدایی که پیش از آن هم بود اما او به آن توجهی نداشت. از آن صداهاى خوشایند و یکنواخت بود. مارک به سمتی نگاه کرد که صدا از آن سو می‌آمد و چشمش به بالای آبشاری افتاد که از بالای درختان به چشم می‌خورد. آبشار. دومی از سمت راست. مارک نفس عمیقی کشید تا آرام گیرد. آن گاه افسار زن زن را به دست گرفت و فشاری به پهلوی آن وارد کرد. با استفاده از تجربه‌ای که تازه به دست آورده بود، حیوان را هدایت کرد تا آخرین مرحله‌ی سفرش را طی کند.

تا به آب سیاه برسد.

کاشا دستگیره‌ی کنترل را عقب کشید و کلک به سرعت اوج گرفت.
خط تیره کم‌کم پیش می‌آمد. کاشا کلک را به ارتفاع بالاتری هدایت کرد تا مطمئن باشد تصادفی رخ نخواهد داد. هر دو با دقت به خط مرموز نگاه می‌کردند که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و می‌کوشیدند تشخیص بدهند که چیست. کاشا گفت:

— ممکنه به دسته روکر باشند. ولی انگار اینا بزرگ ترند... آخ آخ آخ...

بابی بی‌درنگ پرسید:

— برای چی آخ آخ می‌کنی؟

— اونا پرنده نیستند.

اکنون دیگر به اندازه‌ای به خط مرموز نزدیک شده بودند که تشخیص بدهند اصلاً یک خط صاف نیست. دسته‌ای از کلک‌های سازمان یافته بودند که یکی از آن‌ها جلوتر از همه و بقیه به صف در دو طرفش حرکت می‌کردند و با آرایش فلش مانند گسترده‌ای پیش می‌آمدند. آرایش نظامی و دقیقی داشتند و تک‌تکشان در جای تعیین شده‌ی خود حرکت می‌کردند. بابی و کاشا که از بالا آن‌ها را می‌دیدند متوجه شدند که تعدادشان نه تاست. نور کمان خورشید از روی مخزن‌های طلایی رنگی باز می‌تابید که به جلوی هر یک از آن‌ها متصل بود.

بابی که مات و مبهوت مانده بود، بی‌اختیار گفت:

— وای، پسرا

کاشا گفت:

— نه تا هستند. عدد جالبی نیست.

بابی گفت:

— قصد بمباران دارند. می‌خوان سم‌هاشونو روی آب سیاه بپاشند.

— پندراگن، من نمی‌تونم نه تا کلکو از صفحه‌ی آسمون پاک کنم.

بابی به سرعت فکری کرد و گفت:

— می‌تونیم زودتر از اونا خودمونو به آب سیاه برسونیم؟

ایلانگ

(ادامه)

کاشا و بابی با سرعت زیادی از بالای جنگل پیش می‌رفتند تا یکراست به لیاندرا باز گردند که کاشا چیزی را در فاصله‌ی دوری، درست بالای خط افق دید و پرسید:

— اونی می‌بینی؟

بابی صاف نشست که نگاهی بیندازد و چشمش به چیزی افتاد که گویا خط تیره‌ای موازی با زمین بود و یکراست به سوی آن‌ها پیش می‌آمد. بابی جواب داد:

— آره، اون چیه؟

کاشا گفت:

— شاید پرنده باشند. ما در ارتفاعی بالاتر از اونا پرواز می‌کنیم.

کاشا جواب داد:

— فکر کنم بتونیم. بارشون سنگینه، برای همین با سرعت کمی پرواز می‌کنند.

— پس باید خودمونو به اون جا برسونیم.

کاشا پرسید:

— که بعدش چی کار کنیم؟

بابی در جوابش گفت:

— باید کاری کنیم که پادزهرها حتماً به آب سیاه برسند.

کاشا گفت:

— درست نمی‌دونم چه طوری باید این کارو بکنیم ولی... باشه.

کاشا کلک را طوری هدایت کرد که کاملاً به پهلوی خم شد و تغییر جهت داد و دوباره در مسیر آب سیاه قرار گرفت.

مارک آهسته زن زن را به پایین آبشار سر به فلک کشیده هدایت کرد و در فاصله‌ای چنان نزدیک به آبشار توقف کرد که گرد ریز آب آبشار به صورتش می‌خورد. وقتی پایش را از روی زن زن رد می‌کرد که برای آخرین بار از آن پیاده شود خسته و کوفته بود و تمام بدنش درد می‌کرد و وحشتش حدوحساب نداشت. سر زن زن را نوازش کرد و گفت:

— ممنونم، رفیق. ولی دلم برات تنگ نمی‌شه.

کوشید توضیح بایی را درباره‌ی چگونگی رسیدن به ورودی مخفی آب سیاه به یاد آورد. همان‌طور که برکه‌ی پایین آبشار را دور می‌زد، با دقت به سطح آب نگاه کرد و به دنبال سنگ‌های زیر آب گشت که باید روی آن‌ها قدم می‌گذاشتند. نتوانست چیزی ببیند و به این فکر افتاد که دستش را در برابر نور شدید کمان خورشید، سایبان چشم‌هایش کند. بلافاصله، شکل نامشخصی را در زیر آب دید که کمابیش به اندازه‌ی یک پیتزا بود. با احتیاط زیادی پایش را روی آن گذاشت و وزنش را رویش انداخت و در آب فرو نرفت. راه را پیدا کرده بود. چند قدم

محتاطانه‌ی دیگر برداشت و خود را بر سطح آب یافت و آبشار را دور زد تا به پشت آن و به درون غار رسید.

در تاریکی صدای فریاد کسی را شنید که گفت:

— خوش اومدی!

چیزی نمانده بود مارک شلوارش را خیس کند. مثل مجسمه‌ی ابوالهول، ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود و به جد می‌کوشید از برگشتن و گریختن از آن‌جا خودداری کند که در آن تاریکی شخصی به سویش آمد. گاری بود که از دیدن مارک سر از پا نمی‌شناخت. آغوشش را برای مارک باز کرد و او را در آغوش فشرد و با شور و خوشحالی گفت:

— تو اولین نفری! از کجا اومدی؟

گار آرام و شمرده حرف می‌زد انگار با بچه صحبت می‌کرد. مارک متوجه شد که این شخص در انتظار گروه بی‌شماری از گارهایی است که به گفت‌وگوی روزمره عادت ندارند. تصمیم گرفت طوری رفتار کند که گار به وحشت نیفتد و برای همین وانمود کرد به زحمت کلمات مورد نظرش را ردیف می‌کند و آرام و شمرده گفت:

— اوه، ممنون. کمک می‌خوام. باید ارونو ببینم.

گار با تعجب به او نگاه می‌کرد و گفت:

— ارون؟ تو اونو از کجا می‌شناسی؟

مارک جواب پرستش او را می‌دانست اما نمی‌خواست جوابش را بدهد. بنابراین فقط تکرار کرد:

— باید اونو ببینم.

گار نگاهی به لباس مارک انداخت و اخم‌هایش درهم رفت. انتظار داشت گارهایی که از راه می‌رسند کهنه پاره به تن کرده باشند نه لباس شنی شسته رفته. مارک با حالت التماس آمیزی گفت:

— خواهش می‌کنم! مهمه!

گار سری تکان داد و گفت:

— باشه، دنبالم بیا.

یک، هیچ به نفع مارک. مأموریتش در حال اجرا بود.

کورتنی لژ نوک صخره خود را بالا کشید و از خستگی همان جا ولو شد. دست‌هایش لژ شدت درد، زق‌زق می‌کرد. انگشت‌هایش در اثر صخره نوردی مداوم، از مدت‌ها پیش بی‌حس شده و پاهایش گرفته بود اما دیگر موفق شده بود. اندکی پس از آن، اسپیدر نیز بالا آمد و کنار او روی زمین افتاد و گفت:

— فکر کنم باید ازت می‌خواستم که بگذاری من مخزنو حمل کنم.

کورتنی پرسید:

— برای چی؟ به نظرت عرضه‌شو نداشتیم؟

اسپیدر به او اطمینان خاطر داد و گفت:

— نه، نه، اصلاً. فقط به نظرم رسید که این طوری مؤدبانه‌تر بود.

هر دو به شدت نفس نفس می‌زدند. اسپیدر پرسید:

— بین تو و پندراگن به چیزی هست، نه؟

کورتنی نگاه سریعی به اسپیدر انداخت و گفت:

— این دیگه چه سؤال عجیبیه که می‌کنی؟

اسپیدر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— مگه چی شده؟ سخت بگیر، بابا.

کورتنی گفت:

— منظورت لژ «یه چیزی» چیه؟

— قبل از این که پندراگن مسافر باشه، نسبت به هم احساسات عشق‌ولانه

نداشتین؟

— اگه منظورت اینه که همدیگه رو دوست داشتیم باید یگم یله.

سپس کورتنی فکری کرد و گفت:

— از من چیزی می‌گه؟

— تمام مدت. به نظرش تو خیلی آتشپاره‌ای. حالا علتشو می‌فهمم.

کورتنی از فاصله‌ی نزدیک به اسپیدر نگاه کرد. بالباس شنای سیاه بی‌استینش آن‌جا نشسته بود و باد موهای سیاه و بلندش را پریشان می‌کرد و بسیار خوشگل و خوش‌قیافه به‌نظر می‌رسید. اما این افکار را از سرش بیرون کرد و عشوهِ گرانه گفت:

— ولی به گمونم به چیزی بین اون و اون یکی مسافره باشه. اسمش چی بود؟ آهان، آره، اسمش لور بود.

اسپیدر گفت:

— منظورت از «یه چیزی» چیه؟

کورتنی در جوابش فقط با حالتی آمیخته به شرم لبخند زد. اسپیدر گفت:

— نمی‌شه گفت. ولی اگر نظر منو بخوای بدونی، من می‌گم وقتی دوست

آتشپاره‌ای مثل تو داره باید دیوونه باشه که فکر یکی دیگه رو به سرش راه بده. تو به خاطرش جوتو به خطر انداختی تا کمکش کنی. این چیز کمی نیست.

کورتنی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— خود تو هم جوتشو نجات دادی، اونم نه به بار و دوبار.

— اونم بارها چون منو نجات داده. ولی خب در مقام یه مسافر، وظیفه‌ی منه که این کارهارو بکنم.

— آره، ولی من فقط به خاطر بایی نیست که این جام. بیش‌تر ترجیح می‌دم

پیش از این که سنت‌دین بخواد یه دسته گلی توی زمین دوم به آب بده، جلوشو بگیریم.

اسپیدر در حالی که از جایش بر می‌خاست گفت:

— آی گفتمی، رفیق! بهتره دیگه راه بیفتیم.

اسپیدر به مسیری نگاه می‌کرد که پیش رو داشتند. در برابرشان بر روی قلمی

کوهستان راه مسطح و دور و درازی بود که دست کمی از سطح کره‌ی ماه نداشت.

خشک و بی‌آب و علف بود و تکه سنگ‌های عظیمی به طور پراکنده در آن به چشم می‌خورد. کورتنی گفت:

— پشت هر کدوم از اون سنگ‌ها ممکنه تانگی قایم شده باشه.

اسپیدر در جوابش گفت:

— بعید نیست. البته در صورتی که خیلی گرسنه شده باشند، این بالا دنبال غذا

می‌گردند. من که اصلاً نمی‌ترسم.

کورتنی با لبخندی گفت:

— خوبه. پس تو جلو برو.

اسپیدر چشمکی به او زد و راه افتاد.

کاشا و بابی از فاصله‌ی کمی بالای دره‌ی خشکی پرواز می‌کردند که آخرین مرحله در مسیر پروازشان به سوی آب سیاه بود. قرار بود دنبال گانی و دیگران بگردند مبادا به دردسر افتاده باشند و برای حمل پادزهر نیاز به کمک داشته باشند. هر لحظه حیاتی بود. آن‌ها می‌توانستند با سرعتی بیش‌تر از سرعت گروه کلک‌های مرگبار پرواز کنند و خیلی زودتر از زمان بمباران خطرناکشان به مقصد برسند. تنها پرسشی که باقی می‌ماند این بود که آیا زمان کافی برای نجات دهکده‌ی گارها خواهند داشت؟ به سرعت به محدوده‌ی کوهستان نزدیک می‌شدند. کاشا نگاه سریعی به آسمان انداخت تا موقعیتشان را بسنجد. سپس گفت:

— یه مشکلی داریم.

بابی که هیچ چیزی به نظرش غیرعادی نمی‌رسید، از او پرسید:

— چه مشکلی؟

— بهت گفته بودم کلک‌ها با نیروی کریستال‌ها کار می‌کنند، نه؟

— آره.

— اینم گفته بودم که کریستال‌ها نمی‌تونند انرژی رو ذخیره کنند و نیاز به نور

مداوم دارند.

بابی نگاه دیگری به آسمان انداخت. ناگهان متوجه شد که چه مشکلی پیش

آمده است. ابرهای انبوه و خاکستری توفان‌زا در سطح افق گسترده می‌شدند و به سوی کمان خورشید پیش می‌رفتند. بابی با حالت هیجان زده‌ای گفت:

— داری جدی می‌گی؟ اگه ابرها کمون خورشیدو بیوشونن چی می‌شه؟

کاشا گفت:

— اول چراغ‌ها خاموش می‌شن. بعد کلک خاموش می‌شه.

بابی نگاه سریعی به پیش رویشان و به منطقه‌ی کوهستانی انداخت. ناگهان به

نظرش رسید مقصدشان خیلی دورتر از چند ثانیه پیش به نظر می‌رسد. بعد پرسید:

— می‌تونیم خودمونو برسونیم؟

کاشا گاز داد و گفت:

— سعی خودمونو می‌کنیم.

مارک با راهنمایی گار، در تونل به سوی آب سیاه می‌رفت. از آن‌جا که توصیف‌های بابی از آب سیاه را خوانده بود، به نظرش می‌رسید که آن‌جا را می‌شناسد. با این همه، همین که همه چیز را به چشم خود می‌دید، تجربه‌ی بی‌نظیری بود. گار او را به ساختمان بزرگی برد که مرکز نام داشت. در تمام مدت سرش را پایین انداخته بود بلکه گار راهنمایش از او چیزی نپرسد. تنها خواسته‌اش این بود که نزد ارون برود و به او بگوید دهکده‌شان در معرض چه خطری است تا بتوانند راهی برای استفاده از پادزهری پیدا کنند که بر دوش داشت. گار راهنما مارک را به اتاق بزرگی برد که پر از تخت‌های سفری خالی بود. بابی آن اتاق را توصیف کرده بود. جایی بود که بسیاری از گارها اولین شب آزادی‌شان را آن‌جا سپری می‌کردند. گار به او گفت:

— همین جا بمون. من می‌رم ارونو بیارم.

مارک روی تختی نشست و گفت:

— خیلی ممنون.

حالا که فرصتی برای استراحت پیش آمده بود حس می‌کرد در بهشت است.

شروع به باز کردن قلاب‌های نگهدارنده‌ی مخزن کرد اما از این کار منصرف شد. برای استراحت و تجدید قوا به آن‌جا نرفته بود. هنوز کار داشت. چند لحظه بعد، دری در انتهای اتاق باز شد. گار همراه با گار دیگری برگشته بود. گار تازه وارد، قد کوتاهی داشت و موی بلند مشکی‌اش تا شانه‌هایش می‌رسید. هیچ اثری از ریش نیز در صورتش نبود. همان خصوصیتی که بابی در وصف ارون اشاره کرده بود. گار گفت:

— سلام. من ارونم. منو از کجا می‌شناسی؟

مارک با خودش درگیر بود و نمی‌دانست تا چه حد باید صادق باشد. خیلی زود به این نتیجه رسید که دیگر زمان محافظه‌کاری به پایان رسیده است. شروع به صحبت کرد و گفت:

— اسمم ما - مارکه. مارک دایمند. از دوستان گانی‌ام.

ارون و گار دیگر صاف ایستادند. مارک نمی‌دانست تعجبشان برای اشاره به نام گانی است یا از این است که می‌بینند گاری که از بیرون آب سیاه آمده به این روانی حرف می‌زند. مارک پرسید:

— گانی رو که می‌شناسین؟

ارون با دو دلی با تکان سرش جواب مثبت داد. مارک ادامه داد:

— تانگ‌ها به من و گا - گانی و چند تا دیگه از دوستانمون حمله کردند و من نمی‌دونم بقیه کجا هستند. توی گذرگاهی که به محدوده‌ی کوهستان می‌رسه، کوه ریزش کرد و راه به طور کامل بسته شد. باید چند تا از گارها رو بفرستین اون‌جا که راهو باز کنن وگرنه هیچ گاری نمی‌تونه از گذرگاه رد بشه.

ارون نگاه سریعی به گار دیگر کرد و سری تکان داد. گار با عجله از آن‌جا رفت. مارک امیدوار بود که برای گماردن عده‌ای به کار باز کردن گذرگاه رفته باشد. ارون پرسید:

— برای همین می‌خواستی منو ببینی؟

مارک گفت:

— نه، بازم هست. آب سیاه در خطر. اوضاع بحرانیه. کلی‌ها می‌خوان همین که گارها رسیدند این‌جا، حمله کنند. ارون گفت:

— ما خودمونو برای چنین چیزی آماده کردیم. از آب سیاه به خوبی محافظت می‌شه.

— نه، منظورم از این جور حمله‌ها نیست، اصلاً! اونا می‌خوان به عالمه سم رو این‌جا بریزند و این سم تمام موجودات زنده‌ی آب سیاهو از بین می‌بره.

مارک مخزنش را از پشتش باز کرد تا به دست ارون بدهد و گفت:

— ولی ماده‌ی شیمیایی توی این مخزن می‌تونه از این واقعه جلوگیری کنه. ما این همه راه اومدیم که اینو به دست شما برسونیم و در نجات آب سیاه بهتون کمک کنیم.

ارون کنجکاوانه به مخزن نگاه کرد. مارک ترجیح می‌داد راه بهتری برای توضیح این خطر به فکرش برسد. اگر موفق نمی‌شد که ارون را متقاعد کند، آب سیاه نابود می‌شد. ارون پرسید:

— گانی از این موضوع خبر داره؟

— بله، هم گانی می‌دونه، هم دوتا از دوستانم، هم یه کلی.

ارون با شنیدن کلمه‌ی «کلی» براق شد و پرسید:

— شما یه کلی رو به آب سیاه آوردین؟

— بله. اسمش بونه. اون یه دوسته. اگر گانی این‌جا بود خودش بهتون می‌گفت ولی حیف که نمی‌دونم الان کجاست. از هیچ کدومشون خبر ندارم. خواهش می‌کنم به حرفم گوش کنین، دارم راستشو بهتون می‌گم. باید یه راهی برای استفاده از این پادزهر پیدا کنیم.

ارون سری تکان داد و گفت:

— دنبال می‌یا.

مارک نفس راحتی کشید و گفت:

— عالی شد!

سپس با خوشحالی دنیال ارون راه افتاد و از اتاق بیرون رفت.

مارک کم‌کم داشت باور می‌کرد که نقشه‌شان درست از آب در آمده است. سفر خطرناکی که پشت سر گذاشته بودند، ممکن بود به قیمت جان کورتی، اسپیدر، گانی و بون تمام شود ولی او که مارک دایمند بود با وجود تمام ناملایمات، توانسته بود تا پایان راه دوام بیاورد و پادزهر را به مقصد برساند. با این حال، هنوز آب سیاه در معرض خطر بود. هنوز لازم بود که راهی برای استفاده از آن پیدا کنند. مارک می‌کوشید نگرانی‌اش برای دیگران را از سر بیرون کند. بعدها برای این چیزها فرصت کافی داشت. تمام ذهنش را به مشکل نحوه‌ی استفاده از پادزهر متمرکز کرده بود.

ارون او را از اتاق پر از تخت‌خواب بیرون برد و با هم در راهرویی پیش رفتند که در انتها به دری می‌رسید که گاری جلوی آن ایستاده بود. ارون با دست به در اشاره کرد و گفت:

— لطفاً بفرمایید.

گاری که آن‌جا ایستاده بود، در را باز کرد و مارک وارد شد. آن‌چه دید باعث شد نفسش بند بیاید.

چشمش به بون افتاد که در توری حبس شده بود. مارک فریاد زد:

— بون؟

شرق! در اتاق محکم پشت سرش بسته شد. مارک به سرعت چرخید و ارون را دید که از پنجره‌ی کوچک در به او نگاه می‌کرد. ارون گفت:

— لطفاً منو ببخش. من سر در نمی‌یازم که تو برای چی اومدی این‌جا و در حال حاضر اهمیت چندانی نداره که تو دوست باشی یا دشمن. نمی‌تونم اجازه بدم چیزی در روند واگشت اختلال ایجاد کنه. همین که کارها رو سروسامون بدیم، بر می‌گردیم این‌جا که ببینیم قصدت از اومدن به این‌جا چی بوده. شاید چند روزی طول بکشه.

مارک صورتش را نزدیک پنجره برد و فریاد زد:

— نه! چند روز دیگه، خیلی دیره!

ارون با حالتی پوزش خواهانه شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت. گاز بیرون اتاق هم اصلاً برنگشت. مارک تازه فهمید که او برای چه آن‌جا ایستاده است. نگهبان بود. بون گفت:

— می‌شه لطفاً به کمکی بکنی؟

کلی قهوه‌ای روی زمین افتاده و تور به دست و پایش پیچیده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. مارک پرسید:

— حا — حالت که خوبه؟

— الان بهترم.

— چه بلایی سر گانی اومد؟

یهنیه ابرهای انبوه خاکستری به طرز خطرناکی به کمان خورشید نزدیک می‌شد. بایی و کاشا در ارتفاع کمی از سطح زمین پرواز می‌کردند مبادا کلک به طور ناگهانی خاموش شود. اما دیگر به نزدیکی محدوده‌ی کوهستانی رسیده بودند. کاشا گفت:

— وقت تصمیم گیره. همین الان فرود بیایم یا خودمونو به خطر بندازیم بلکه

بتونیم از بالای کوه رد بشیم؟

بایی نگاه سریعی به ابرها انداخت و گفت:

— اگه این‌جا بمونیم هیچ کاری از دستمون بر نمی‌یاد.

— پس می‌ریم بالا.

کاشا این را گفت و بدون هیچ معطلی، دستگیره‌ی کنترل را عقب کشید و به سرعت اوج گرفتند و مستقیم بالا رفتند. چنان به دیواره‌ی ناهموار صخره‌ها نزدیک بودند که بایی اگر دستش را دراز می‌کرد می‌توانست آن را لمس کند. بالا و بالاتر رفتند گویی با زمان مسابقه می‌دادند. سرانجام نوک قله را رد کردند و کاشا

تخت گاز رفت. با سرعت جلو پریدند و از بالای قله گذشتند. بایی از ابرها چشم بر نمی داشت. چیزی نمانده بود که کناره‌ی ابرها به کمان خورشید برسد. بایی گفت: — عجله کن، خواهش می‌کنم!

با سرعت محدوده‌ی صاف و خشک بالای قله‌ها را پشت سر گذاشتند. گویی می‌خواستند از ابرها نیز پیشی بگیرند. دیگر چیزی نمانده بود به آن سوی کوه‌ها برسند که بایی لرزشی را در کلک حس کرد و فریاد زنان پرسید:

— چی شد؟

کاشا با صدای آرامی گفت:

— داره خاموش می‌شه.

بایی سرش را بلند کرد و دید سرعت حرکت ابرها سریع‌تر شده است. نور خورشید همچنان می‌نابید اما بخشی از ابرها جلوی آن را گرفته بود. کاشا گفت:

— یه دفعه خاموش نمی‌شه. ولی وقتی خاموش بشه دیگه تمومه.

وقتی کلک از لبه‌ی آن سوی کوه رد می‌شد، بایی نفسش را در سینه حبس کرده بود. بار دیگر در ارتفاعی بسیار بالاتر از زمین پرواز می‌کردند. کلک تکان تکان می‌خورد. صدای پره‌ها به طور قابل ملاحظه‌ای ضعیف‌تر شده بود. کاشا گفت:

— باید بریم پایین.

سبس دماغه‌ی کلک را به سمت پایین هدایت کرد و چنان با سرعت پایین رفتند که گوش‌های بایی گرفت. خیلی می‌ترسید چون سرعتشان خیلی بیش‌تر از سرعت کشش جاذبه‌ی زمین بود. اما از آن‌جا که خلبان کلک نبود، دهانش را بست و چیزی نگفت.

چند ثانیه پس از آن بود که ابرها به طور کامل جلوی کمان خورشید را گرفتند و کلک خاموش شد.

ایلانگ

(ادامه)

کلک سبز رنگ در پهنه‌ی آسمان با صدای سوت ماندی به سمت زمین سقوط می‌کرد. از کنار اسپیدر و کورتنی گذشت که با احتیاط زیادی داشتند از پرشیب‌ترین دیواره‌ی داخل گذرگاه پایین می‌رفتند. کورتنی که نزدیک بود دستش رها شود، فریاد زد:

— ای وای، این دیگه چی بود؟

اسپیدر گفت:

— یه ماشین پرنده بود.

کورتنی حرف او را تصحیح کرد و گفت:

— بیش‌تر بهش می‌اومد ماشین در حال سقوط باشه. یعنی این همون حمله‌ی

سنت‌دینه؟

اسپیدر پاسخ داد:

— به زودی معلوم می‌شه.

— جدی می‌گی؟ چی جوری؟

— می‌میریم.

کاشا با دستگیره‌ی کنترن کنجار می‌رفت که کلک را صاف نگه دارد و از سقوط آزاد آن جلوگیری کند. وقتی ماهرانه ذره ذره‌ی نیروی باقی مانده را در جهت هدایت پره‌های کلک به کار می‌گرفت با شدت جلو و عقب می‌رفتند. کاشا با صدای خسته‌ای گفت:

— اگه بتونم کلکو صاف نگه دارم ممکنه دوام بیاوریم.

بابی فریاد زد:

— دریاچه! می‌تونی کاری کنی که توی آب فرود بیایم؟

کاشا گفت:

— شاید بتونم. ولی من شنا بلد نیستم.

بابی نگاه سریعی به او انداخت و گفت:

— ای کاش تنها مشکلمون همین باشه.

کلک ناگهان چند متر دیگر پایین رفت و باعث شد دل بابی در سینه‌اش فرو ریزد. او ادامه داد:

— جدی می‌گم، اگه توی دریاچه فرود بیایم شانس زنده موندنمون بیش‌تره تا

این که به درخت یا سنگی چیزی بخوریم... یا به زمین سقوط کنیم.

کاشا با حالتی عصبی گفت:

— باشه. ولی اگه زمان فرود سالم بودیم و من غرق شدم —

— من نمی‌ذارم تو غرق بشی.

بابی با چنان اطمینانی این را گفت که بخندید بر لب کاشا نشست و گفت:

— بهت اطمینان دارم.

سپس کلک در حال سقوط را به سمت دریاچه هدایت کرد. در کابین کوچک خلبان با شدت زیادی به جلو و عقب پرتاب می‌شدند و بابی می‌ترسید دست و پایش در اثر این ضربه‌ها چنان آسیب ببیند که دیگر نتواند شنا کند. کاشا به زحمت می‌کوشید کاری کند که کلک در مسیر مارپیچی محدودی سقوط کند بلکه این باعث شود با سرعت کم‌تری سقوط کنند و هنگام برخورد با سطح آب کلک تکه‌تکه نشود. بابی با نگاه سریعی دید که به بالای دریاچه رسیده‌اند. سطح آب با سرعت به آن‌ها نزدیک می‌شد. خیلی سریع. سقوط سختی در پیش داشتند. کاشا نعره زد:

— محکم بشین!

کلک با چنان نیرویی در آب دریاچه افتاد که بابی حس کرد مغزش درون مجموعه متلاشی شده است. کاشا طوری کلک را هدایت کرده بود که آن‌ها صاف در آب افتادند و ته کلک به آب برخورد کرد. درست مثل کپسول‌های فضایی که شلی در آب می‌افتند. در اثر برخورد با سطح دریاچه، آب با شدت در پیرامونشان بالا آمد و موج عظیمی ایجاد شد. بابی فکر می‌کرد سرعت سقوطشان چنان آن‌ها را به عمق آب می‌برد که غرق می‌شوند. اما کلک به سطح آب برگشت. مثل چوب پنبه‌ای روی سطح آب قرار گرفت، بی‌آن که تکه‌تکه شده باشد. بابی و کاشا نیز هنوز صحیح و سالم بودند.

بابی که جا خورده بود، از کاشا پرسید:

— تو خوبی؟

— فکر کنم آره، تو چی؟

— منم خوبم. موفق شدم.

کلک به پهلو کج شد و آب به درون کابین خلبان ریخت. بابی گفت:

— البته تا حدودی...

کاشا فریاد زد:

— متو از این جا ببر بیرون، پندراگن.

اولین بار بود که بابی او را چنین هراسان می‌دید. او بی‌درنگ کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و دستش را جلو برد که کمربند ایمنی کاشا را نیز باز کند. کلک به سرعت پیر از آب می‌شد. کاشا وحشت کرده بود. دست و پا می‌زد که از روی بابی رد شود و سرش را از آب بیرون نگه دارد. بابی تماس موی بدن کاشا را با سرش حس کرد و خدا خدا کرد جنگال‌هایش او را از هم ندرد. شنای بابی حرف نداشت. دوره‌ی آموزش نجات غریق تا ابد در ذهنش حک شده بود. همین که کاشا از کلک بیرون رفت، بابی در سطح آب قرار گرفت و به کلک در حال غرق شدن نگاه کرد بلکه چیزی پیدا کند که به کمک آن کاشا بتواند در آب شناور بماند.

کاشا که دست و پا می‌زد و آب می‌خورد، فریاد زد:

— پندراگن!

تقلا کردنش به معنای دردسر بیش‌تر برای بابی بود. اگر خواستش را جمع نمی‌کرد هر دو غرق می‌شدند. صندلی‌های کلک، روکش لابی داری داشتند. بابی در یک فرصت مناسب، روکش یکی از صندلی‌ها را کشید و در آورد. با یک آزمایش سریع، معلوم شد که در آب شناور می‌ماند.

بابی روکش را به سمت کلی گرفتار در آب دراز کرد و فریاد زنان گفت:

— ببا کاشا! اینو بگیر. آرام باش. به کمک این می‌تونی روی آب بمونی.

کاشا چنان روکش را قایم که انگار آخرین شانس زندگی‌اش بود که همین‌طور هم بود. وسیله‌ی مناسب و راحتی برای شناور ماندن در آب نبود اما به قدری مایه‌ی دلگرمی‌اش بود که وحشتش اندکی فروکش کند.

بابی با حالت آزمین بخشی گفت:

— چیزی نیست. اونو جلوی سینه‌ت نگه دار و به پشت روی آب بخواب. باعث

می‌شه روی آب بمونی.

کاشا همین کار را کرد و اندکی پس از آن به پشت روی آب شناور بود و به آسمان خیره نگاه می‌کرد و می‌کوشید آرام بگیرد. بابی گفت:

— می‌خوام تو رو دنبال خودم بکشم.

کاشا با صدای ضعیفی گفت:

— باشه.

بابی نمی‌خواست بیش از حد به او نزدیک شود. اگر دوباره وحشت زده می‌شد، بابی به دردسر می‌افتاد. بنابراین او را در آب چرخاند و پاهای عقبی‌اش را گرفت که از این طریق او را با خود بکشد و ببرد. تا خشکی فاصله‌ی زیادی نداشتند. چند دقیقه بیش‌تر طول نکشید تا به قسمت کم‌عمق دریاچه برسند و بتوانند روی پاهایشان بایستند. کاشا به طرز ناشیانه‌ای تعادلش را به دست آورد و خود را از آب بیرون کشید. همان‌طور که از موهای خیس بدنش آب می‌چکید، خود را روی ساحل ماسه‌ای دریاچه انداخت. بابی هم خسته و کوفته کنارش به زمین افتاد و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد، به او گفت:

— تو خلیان خوبی هستی، ولی باید تمرین کنی که شنا کردنت هم خوب بشه.

هر دو زیر خنده زدند. از وحشتی که در آخرین مرحله‌ی پرواز گریبانشان را گرفته بود، رهایی یافته بودند. کاشا گفت:

— ممنونم. هیچ وقت یادم نمی‌ره که چونمو نجات دادی.

سپس نگاهی به آسمان کرد و گفت:

— خوب شد. تا وقتی ایرها از جلوی کمون خورشید رد نشدن، کلک‌هاستون

قادر به پرواز نیستند. مطمئنم که توی دره‌ی پشت کوه‌ها فرود اومدن. این طوری وقت بیش‌تری داریم.

بابی از جایش برخاست و نگاهی به دور تا دورش انداخت و گفت:

— آبشارمون اونه.

کورتی و اسپیدر از روی آخرین قسمت سرایشی دیواره‌ی صخره لغزیدند و به چاله‌ی عظیم آبشارها قدم گذاشتند. متوجه شدند در یکی دو متری گذرگاهی هستند که اگر تابک‌ها حمله نکرده بودند، به راحتی از آن عبور می‌کردند. کورتی گفت:

— هنوز زنده‌ایم، فکر کنم هنوز حمله نکرده‌ن.

اسپیدر در حالی که دور تا دور چاله‌ی عظیم و پهناور را از نظر می‌گذراند، به او گفت:

— پس وقت بیش‌تری داریم.

بعد در حالی که به نقطه‌ای اشاره می‌کرد، گفت:

— اوناهاش!

کورتی گفت:

— دومین آبشار از سمت راست.

بوم!

صدای انفجار بلندی از داخل گذرگاه به گوش رسید و کورتی و اسپیدر را با زانو به زمین انداخت. چند ثانیه پس از آن، لبری از غبار از داخل گذرگاه تنگ و باریک بیرون آمد. کورتی سرفه‌کنان گفت:

— این دیگه چه کوفتی بود؟

اسپیدر گفت:

— بکی داره تلاش می‌کنه که راهو باز کنه. فکر کنم اولین سری گارها رسیده‌ن.

کورتی گفت:

— شاید هم سنت‌دین و کلی‌هانش باشند.

— در هر حال ما باید بریم.

هر دو از زمین بلند شدند و شروع به دویدن در سرانمایی ملایم کناره‌ی چاله‌ی آبشارها کردند و یگراست به سوی آبشار مورد نظر رفتند.

مدت زیادی طول کشید تا مارک توانست گره‌های تور را باز کند. در زمینه‌ی گره زدن‌های مختلف سررشته‌ای نداشت. در زمینه‌ی باز کردن گره‌ها نیز اوضاعش بدتر بود. وقتی مشغول باز کردن گره‌ها بود، بون برایش تعریف کرد که در چاله‌ی عظیم آبشارها چه بر سرش آمده است. او گفت:

— پشت اون تانگ پریدم و از روی گانی کشیدمش کنار. ولی اون هیولا خیلی وحشی بود. آخه مگسی شده بود.

مارک پرسید:

— حال گانی خوبه؟

بون جواب داد:

— نمی‌دونم. با یه حرکت پشت بازوی مارمولکه رو جر دادم. مارمولکه پرید عقب و من داد زدم و به گانی گفتم که فرار کنه. تانگه داشت دنبالش می‌رفت ولی من پریدم پشتش و گردنشو گاز گرفتم. پسر، هیچ می‌دونی مزه‌ی تانگ چه قدر گنده؟

— اوه... نه.

— امیدوارم هیچ وقت امتحانش نکنی.

— فکرشم نمی‌کنم.

بون ادامه داد:

— گردنشو محکم چسبیده بودم و اونم یک سره دمشو این‌ور و اون‌ور می‌کوبید و وول می‌زد و سعی می‌کرد منو از پشتش پایین بندازه. ولی مگه من ولش کردم! با این وول خوردن‌هاشم درست و حسابی منو توی هوا تاب می‌داد. تا این که آخرش از بس خسته شده بودم، منو به کناری انداخت.

— بهت حمله کرد؟

— نه، فکر کنم بدجوری مجروحش کرده بودم چون دوید توی جنگل. فکر می‌کردم گانی جنگلو دور می‌زنه که خودشو به آب سیاه برسونه و برای همین منم همین کارو کردم. اما اشتباه بزرگی بود. غار پشت آبشار رو پیدا کردم ولی یه مشت گار ریختن سرم. بهشون گفتم من با گانی‌ام و برای محافظت از آب سیاه و کمک به اونا اومدیم ولی مگه گوششون بدهکار بود؟ دست و پامو بستند و توی این تور انداختند و آوردند توی این اتاق. باورت می‌شه؟ من اومدم این‌جا که جونشونو نجات بدم، اون وقت اونا منو مثل مجرم‌ها انداختن توی زندان.

مارک گفت:

— می‌دونم چه خالی داری.

بون پرسید:

— حالا چی کار کنیم، مارک؟

مارک آخرین گره را نیز باز کرد و تور را از روی بون کنار کشید و گفت:

— بیا از این‌جا بریم بیرون.

بابی و کاشا در جنگل کف چاله‌ی آیشارها راه افتادند و یکراست به سوی آیشاری رفتند که به آب سیاه راه داشت. بابی یکسره سرش را بلند می‌کرد که ببیند نوده‌ی ابرها در چه وضعیتی است. توفانی که ابتدا همچون دشمنی آن‌ها را به سقوط در آب واداشته بود اکنون برایشان وقت می‌خريد. تا زمانی که ابرها روی کمان خورشید را پوشانده بودند، کلک‌های حامل سم روی زمین می‌ماندند. بابی گفت:

— ابرها دارند حرکت می‌کنند. ولی نمی‌دونم سرعتشون چه قدره... آخ!

حواس بابی چنان به آسمان متمرکز شده بود که ندید کجا می‌رود و پایش به چیزی گیر کرد و سکندری خورد. کاشا فریاد زد:

— مراقب باش!

سپس با یک جست، بین بابی و چیزی قرار گرفت که پایش به آن گیر کرده بود. آماده‌ی حمله شد و غرش کتان گفت:

— تانگه!

بابی بی‌درنگ از جا پرید و بلند شد تا آماده‌ی فرار بشود. اما با یک نگاه به پشت سرش فهمید که دلیلی برای ترس وجود ندارد. بله، تانگ بود. ولی مرده بود. بابی نفس راحتی کشید و گفت:

— فکر کردم سنگه.

هر دو باورچین باورچین به سوی تانگ مرده رفتند. جای چند خراش عمیق بر

بدن حیوان نمایان بود و پارگی پشت گردنش از همه جدی‌تر و مرگبارتر به‌منظر می‌رسید. کاشا گفت:

— اونا جای جنگ یه کلی‌یه. فکر کنم کار بون پاشه.

دستش را جلو برد و بدن حیوان را لمس کرد و گفت:

— تازه مرده.

بابی چکیدن چیزی را بر پشت گردنش حس کرد. آن را با دست پاک کرد و گفت:

— داره بارون می‌گیره.

کاشا گفت:

— خوبه. شاید این توفان مدتی طول بکشه.

قطره‌ی دیگری بر گونه‌ی بابی چکید. صورتش را پاک کرد و با نگاهی به دستش فهمید که قطره، خون بوده است. بابی گفت:

— هی، من زخمی شده‌ام!

کاشا نگاه سریعی به او انداخت و گفت:

— نه، چیزیت نیست.

بابی دست خون‌اش را به او نشان داد و گفت:

— پس این چیه؟ حتماً توی سقوط کلک یه جاییم بریده.

قطره خون دیگری روی دستش چکید. بابی و کاشا هر دو فهمیدند که این خون‌ریزی مربوط به بابی نیست و از بالای سرشان می‌چکد. هر دو آهسته بالا را نگاه کردند و چه دیدند؟

تله‌ی تور داری از ارتفاع بلندی از درخت آویزان بود و قربانی‌اش را در خود نگه داشته بود. بابی جا خالی داد تا قطره خون دیگری رویش نریزد. شاخ و برگ درخت بر فراز سرشان چنان انبوه بود که خود تله را نیز به زور می‌دیدند چه برسد به کسی را که در آن بود. بابی سرک می‌کشید تا بهتر ببیند. همین که چشم‌هایش با تاریکی شاخه‌ها سازگار شد، قلبش در سینه فرو ریخت. دست‌کاری از تور بیرون

زده بود. دست یک گار سیاه پوست، بایی فریاد زد:

— گانی!

کاشا مثل فنر از جا جست و به سوی تنه‌ی درختی رفت که تله از آن آویخته بود، چنگال‌هایش را در تنه‌ی درخت فرو کرد و از آن بالا رفت و به طنابی رسید که تور آویخته را نگه می‌داشت. با یک دست تله را نگه داشت و با دست دیگرش طناب را برید. آن گاه گفت:

— می‌فرستمش پایین.

بعد آهسته آهسته تور را پایین داد. بایی زیر درخت ایستاده بود تا مراقب باشد که تله آرام آرام پایین بیاید و آهسته گانی را روی زمین گذاشت. سپس فریاد زنان به کاشا گفت:

— بیا کمک کن از این تو درش بیاریم!

کاشا از درخت پایین پرید و با یک حرکت تور را پاره کرد و مسافر بیهوش را از درون تله بیرون آورد. بایی صدا زد:

— گانی! پاشو مرد حسابی! منم!

بایی دستش را روی گردن گانی گذاشت تا نبضش را بگیرد. کاشا آن دست گانی را بلند کرد که از میج قطع شده بود و گفت:

— زخمی شده.

بایی جای خراش‌های چنگ تانگ را بر دستش دید و معلوم شد قطره‌های خون از کجا می‌چکیده است. بعد گفت:

— زنده‌س.

آهسته چند ضربه به صورت گانی زد و گفت:

— بیدار شو، جناب ون دایک، به کمکت نیاز داریم.

گانی تکانی خورد و بلکه‌هایش با لرزشی باز شدند. با حالت گیجی به دور و برش نگاهی کرد تا بالاخره چشمش به بایی افتاد و با صدای گرفته‌ای گفت:

— قصد اهانت ندارم، فسقلی. ولی خدا خدا می‌کردم توی تختم توی هتل برج منهتن بیدار بشم.

بایی از سر آسودگی خاطر نبختدی زد و گفت:

— شرمنده‌تم، چون هنوز کارمون این‌جا تموم نشده.

بعد به گانی کمک کرد که از زمین بلند شود بنشیند و در این میان کاشا با قدرای کهنه پارچه زخم‌هایش را می‌بست. بایی پرسید:

— جایست آسیب ندیده که؟

— نه بابا، فقط سرم بدجوری درد می‌کنه.

کاشا که سرگرم بستن زخم‌ها بود از او پرسید:

— چی شد؟

گانی برایشان توضیح داد:

— یه تانگ پرید جلومون. من و بون و مارک بودیم. بون جونمو نجات داد. اون بود که هیولا رو از روی من کنار انداخت و حسابی تیکه پاره‌ش کرد.

بایی با اشاره به تانگ مرده گفت:

— جدی جدی بدجوری تیکه پاره‌ش کرده.

گانی به جسد مارمولک عظیم‌الجثه نگاه کرد و با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

— این ایلانگ عجب جای خطرناکيه.

کاشا پرسید:

— پس بقیه کجان؟

گانی جواب داد:

— بون، مارکو که سوار زن‌زن بود، فرستاد سمت آب سیاه. به منم گفت فرار کنم. منم کاری از دستم بر نمی‌اومد که کمکش کنم، برای همین فرار کردم. سعی کردم جنگلو دور بزنم که سمت آب سیاه برم ولی تانگه دنبالم می‌اومد. انگار گوشتم زیر دندان این جک و جونور خیلی مزه کرده. تانگه پرید طرف من، منم عقب عقب رفتم و صاف افتادم توی تله.

گانی نخودی خندید و ادامه داد:

— هیچ وقت به فکر هم نمی‌رسید که از انجام چنین کار احمقانه‌ای خوشحال بشم. فکر کنم وقتی افتادم زمین، سرم ضربه خورده، یادم نیست. ولی تله هه منو کشید بالا و از دسترس اون حیوون دور کرد. آخرین صحنه‌ای که یادمه این بود که از اون بالا تانگه رو می‌دیدم که بالا می‌پرید که دستش به من برسه. ولی من دور از دسترسش بودم. احتمالاً بعدش بیهوش شده‌م.
کاشا گفت:

— حتماً همون طوری که داشته سعی می‌کرده دستش بهت برسه، از خون‌ریزی مرده.
گانی گفت:

— حقش بود.

بابی پرسید:

— کورتی و اسپیدر چی شدند؟

گانی اخمی کرد و گفت:

— بابی، تانگ‌ها باعث شدن کوه ریزش کنه و گذرگاهی که به این‌جا می‌رسید، بسته بشه. نمی‌دونم زخمی شدن یا اون طرف گیر افتادن.
صدای آشنای کسی به گوش رسید که گفت:

— هیچ کدوم!

بابی، کاشا و گانی سرشان را برگرداندند و با صحنه‌ی شادی بخشی رو به رو شدند: اسپیدر و کورتی از میان درخت‌ها، آهسته به سویشان می‌دویدند. اسپیدر که به پهنای صورتش می‌خندید، به آن‌ها گفت:

— فکر کردین می‌شه با یه مشت تخته سنگ و یه کوه، جلوی افراد شجاعی مثل ما رو گرفت؟ نه، قربون، نمی‌شه.

کورتی یگراست به سوی بابی دوید و با خوشحالی شروع به احوال‌پرسی از او کرد. بابی پرسید:

— تو حالت خوبه؟

کورتی جواب داد:

— الان دیگه خوبم. تو توی هلی‌کوپتر بودی؟

— آره، دیدی چه ورود باشکوهی داشتیم؟!

اسپیدر پرسید:

— مارک و یون کجان؟

گانی جواب داد:

— نمی‌دونم. امیدوارم که توی آب سیاه باشن.

کاشا گفت:

— وقتمون داره تلف می‌شه.

بابی از خوش و بش کردن با کورتی دست کشید و دوباره جدی شد و گفت:

— موضوع از این قراره که چند تا هلی‌کوپتر خوشگل پشت کوه‌های این دره روی زمین فرود اومدن و مخزن‌هایی پر از سم کلرالی رو حمل می‌کنند. همین که هوا صاف بشه نیروی لازم برای پروازشون تأمین می‌شه و به آب سیاه حمله می‌کنن.

اسپیدر گفت:

— ما یکی از مخزن‌های پادزهر رو از دست دادیم رفیق، چاره‌ای نیود.

کاشا گفت:

— اگه مارک پیداش نشه، یه مخزن بیش‌تر برامون نمونه.

بابی پرسید:

— می‌تونن راه بری، گانی؟

گانی چهار دست و پا شد تا از زمین بلند شود. با این که ضعیف شده بود، عزم راسخی داشت. او گفت:

— فکر کردی با یه ضربه‌ی فزرتی که به سرم خورده و با این خراش‌های جزئی از پا در می‌یام. آره؟ دنبال راه بیفت!

افراد گروه بار دیگر به هم پیوسته بودند، البته کمابیش. گانی در آخرین مرحله‌ی سفرشان در گذر از چالهی آبشارها به سوی ورودی آب سیاه، آن‌ها را راهنمایی می‌کرد. به دومین آبشار از سمت راست رسیدند و پشت سر گانی، از راه سنگی زیر سطح آب عبور کردند. بایی آخرین نفر گروه بود که به پشت آبشار رسید. برای آخرین بار نگاهی به آسمان انداخت تا مطمئن شود هنوز ابرهای سیاه روی کمان خورشید را پوشانده‌اند. هیچ کلکی در آن هوا قادر به پرواز نبود. اما چیز جدیدی را نیز دید... انتهای ابر سیاه و تیره و در ورای آن آسمان صاف را دید. شمارش معکوس آغاز شده بود.

ایلانگ

(ادامه)

بون روی صندلی‌یی ایستاده بود تا به بررسی پنجره‌ی اتاق کوچکی بپردازد که در آن زندانی بودند. او گفت:

— از اول قرار نبوده که این اتاق زندان باشه. فکر کنم بتونم با ناخنم لولاشو از جا در بیارم.

مارک آهسته گفت:

— پس درس بیا.

مارک پشت در کشیک می‌داد مبادا نگهبان ببیند آن‌ها می‌کوشند از آن‌جا فرار کنند. بون همان‌طور که سرگرم کار بود، از او پرسید:

— وقتی از این‌جا بیرون رفتیم باید چی کار کنیم؟

مارک پاسخ داد:

— حالا بذار بریم بیرون، یکی یکی.

پشت آهشار که رسیدند، گاری با دیدن گانی و دیگران که نزدیک می‌شدند، با خوشحالی گفت:

— خوش اومدین! دیگه به وطنتون رسیدین و لازم نیست نگران چیزی باشین!

گار همین که فهمید یکی از تازه‌واردها کلی است، سر جایش می‌خکوب شد و فریاد زد:

— کلی!

بلافاصله ده گار دیگر بیرون آمدند که همگی تفنگ نیزه‌پران داشتند، گانی به گار اطمینان خاطر داد و گفت:

— چیزی نیست. منو که می‌شناسین، اسمم گانیه. قبلاً هم اومده بودم این‌جا. این کلی هم اومده بود.

گار همچنان مردد بود تا این که گانی میج دست قطع شده‌اش را نشان داد و گفت:

— حالا یادت اومد؟

گار اندکی آرامش پیدا کرد و با اشاره‌ی دست به گارهای دیگر گفت که بروند و به گانی گفت:

— یادم اومد. تو با ارون بودی.

گانی گفت:

— درسته. ما طرف شماایم، همه‌مون.

گار نگهبان گفت:

— می‌دونی که، واگشت شروع شده و به زودی هزاران گار می‌رسند این‌جا! اگه ببینن به کلی این جاست، ممکنه وارد نشن.

گانی به چشم‌های گار زل زد. با نرمی و ملایمت و در عین حال آمرانه شروع به صحبت کرد:

— هیچ مشکلی پیش نمی‌یاد. تو باید بذاری ما وارد بشیم. ما مأموریت مهمی داریم و داریم تلاش می‌کنیم که واگشت با موفقیت به انجام برسه.

بابی می‌دانست که گانی از قوه‌ی تأثیرگذاری ویژه‌ی مسافری‌اش بهره می‌گیرد.

گار با نگرانی پرسید:

— مگه در واگشت گارها مشکلی پیش اومده؟

گانی ادامه داد:

— اگه تو کمکمون کنی، نه. ما باید به مرکز بریم. تو می‌تونی ما رو ببری اون‌جا؟

گار اندکی سرش را تکان داد گویی برای هضم حرف گانی این کار لازم بود. سرانجام گفت:

— بله. می‌تونم کمکت کنم.

سپس رو به نگهبانان دیگر کرد و گفت:

— یکی بیاد جای من نگهبانی بده. من می‌رم که دوستانمون به مرکز برسونم. گانی به بابی نگاه کرد و چشمک زد. بابی گفت:

— حسابی قلق این کار دستت اومده‌ها!

گانی گفت:

— چون گارها مردم ساده‌ای‌اند، کارم آسون‌تر می‌شه.

گار گفت:

— دنبالم بیاین!

به سرعت وارد تونلی شد که به آب سیاه می‌رسید و پشت سرش گانی، بابی، اسپیدر، کورتی و کاشا نیز وارد شدند. بابی آهسته از گانی پرسید:

— نقشه‌ای داری؟

گانی انگشتش را روی لبش گذاشت تا بابی را به سکوت فراخواند و گفت:

— وقتی رسیدیم، توضیح می‌دم. درست نیست که آشوب راه بندازیم.

بابی که متوجه منظور او شده بود، با تکان سرش موافقت کرد. فهمید که اگر به گارها بگویند قرار است کلی‌ها با سمی که از آسمان آمده، نسل گارهای آب سیاه را نابود کنند، چنان وحشت و هراسی ایجاد می‌شود که روند کارشان را کند می‌کند و هر چیزی که باعث کندی کار می‌شد چیز خوبی نبود. افراد گروه در تونل تاریک و تاریک به راهشان ادامه دادند تا به ورودی آب سیاه رسیدند.

اسپیدر همین که برای اولین بار چشم‌انداز دهکده‌ی پنهان را دید، با شوق و ذوق گفت:

— جانمی جان! همه‌ی این کارها به خاطر ماست؟

اسپیدر صدها گار را دیده بود که دو سوی راهی صف می‌بستند که به دهکده می‌رسید. درست مثل این بود که خود را برای رژه آماده می‌کردند. بابی گفت:

— فکر کنم برای خوشامدگویی به گارها این جا جمع شدن.

دختر بچه‌ی مو بوری که ظاهراً بیش از پنج سال نداشت، با چشم‌های زیبای آبی رنگ، به سوی بابی دوید و شاخه گل سفید رنگی را به دست او داد و با صدای خوش آهنگی گفت:

— به آب سیاه خوش اومدی. ما منتظرت بودیم.

بابی گل را گرفت و گفت:

— ممنونم.

اسپیدر نخودی خندید و گفت:

— دیدی گفتم! به خرده‌شم به خاطر ماست.

گانی به گاری که راهنمایان بود، گفت:

— باید عجله کنیم.

به سرعت در جاده پیش رفتند و از جمع گارها گذشتند. صدای موسیقی به گوش می‌رسید و دو طرف جاده غذا می‌پختند و حال و هوای جشن بر همه جا حاکم بود. بیش‌تر گارها با دیدن کاشا در جاده، عقب عقب می‌رفتند ولی اسپیدر می‌کوشید با لبخند زدن و دست تکان دادن، به آن‌ها آرامش بدهد، درست مثل

این بود که او فرمانده ارشد نیروی زمینی در رژه‌ی روز شکرگزاری باشد. بسیاری از گارها نیز برایش دست تکان می‌دادند، برخی دیگر نیز چنان هلهله می‌کردند گویی به استقبال قهرمانانی آمده‌اند که از جنگ باز می‌گردند.

کورتنی گفت:

— تو باید سیاستمدار بشی.

اسپیدر در جوابش گفت:

— راست می‌گی! حالا سیاستمدار یعنی چی؟

بابی و کاتیا بیش از هر چیز نگران وضع هوا بودند. یکسره به آسمان نگاه می‌کردند که حاشیه‌ی ابر سیاه، در پهنه‌ی آن به کمان خورشید نزدیک‌تر می‌شد. کاتیا گفت:

— بهتره زودتر کاری رو که باید انجام بدیم، شروع کنیم.

گار آن‌ها را در شهر همراهی کرد و تا مرکز رساند و گفت:

— بفرمایین. کمک دیگه‌ای از دستم بر می‌یاد؟

گانی گفت:

— نه، خیلی ممنون. تو باید برگردی سر یست.

گار به پهنای صورتش خندید و گفت:

— عجب روز پر شور و هیجانیه، نه؟

کورتنی با حالت کنایه‌آمیز گفت:

— حالا کجاشو دیدی.

گار منظور او را نفهمید و برای همین بدون هیچ حرف دیگری، دوان دوان دور شد. بابی نگاهی به آسمان انداخت و دید ابرباران را به سرعت در حرکت است و گفت:

— وقت زیادی نداریم. وقتی اون ابر از جلوی کمون خورشید کنار بره، کارمون تمومه. بهتره همین الان فکری بکنیم و بینیم چه طوری می‌تونیم از این پادزهر استفاده کنیم.

گانی گفت:

— من می‌دونم چه طوری باید ازش استفاده کنیم.

کورتنی با تعجب گفت:

— جدی؟

گانی گفت:

— تعجب می‌کنم که تو خودت به این فکر نیفتادی، فسقلی. تو و کاشا قبلاً هم

اومده بودین این‌جا. تو که سیستم آبیاری شونو دیدی.

بابی و کاشا با سردرگمی به هم نگاه کردند. نمی‌دانستند گانی از چه حرف می‌زند. گانی گفت:

— اولین باری رو که اومدین این‌جا یادتونه؟ وقتی داشتیم توی دهکده قدم

می‌زدیم —

بابی با شور و هیجان گفت:

— آب پاش‌ها! همونایی که به تیرهای چراغ‌ها وصل بودند.

کورتنی پرسید:

— اینا روی تیرهای چراغشون آب پاش گذاشته‌ن؟

اسپیدر پرسید:

— آب پاش چیه؟

گانی به تیر چراغ مرتفعی نزدیک شد و به آن ضربه‌ای زد و گفت:

— آب دهکده‌ی آب سیاه از رودخونه‌ای تأمین می‌شه که از وسطش می‌گذره.

گاها سیستم آبرسانی زیرزمینی وسیعی درست کردن که آب رودخانه رو به سرتاسر دهکده می‌رسونه.

کاشا هم با هیجان گفت:

— یادمه. از تیرها آب پاشیده می‌شد.

گانی گفت:

— کاملاً درسته. هزاران خروجی دیگه مثل این وجود داره. ما می‌تونیم به

سانتی‌متر به سانتی‌متر آب سیاه دسترسی داشته باشیم و بوسیله‌ی آبی که از

طریق سیستم آبیاری پاشیده می‌شه، همه جا رو آبیاری کنیم. درست مثل اینه که اینا خودشون بارون تولید کنند.

اسپیدر گفت:

— چه فکر بکری! می‌تونیم پادزهر رو از طریق این سیستم به همه جا برسونیم؟

گانی جواب داد:

— من روی این قضیه خیلی حساب کردم. تنها مشکلی که وجود داره اینه که

درست همزمان با سم پاشی اونا بتونیم پادزهر رو هم به همه جا منتشر کنیم. اگر

این پادزهر همون قدر که می‌گین قوی باشه، مثل چتری از آب سیاه در برابر سم محافظت می‌کنه و اثرشو خنثی می‌کنه.

کورتنی گانی را بغل کرد و با صدای بلندی گفت:

— تو نابغه‌ای! ما موفق شدیم!

گانی با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— ما جز رسیدن به این‌جا هیچ کار دیگه‌ای نکردیم. حالا باید پادزهر رو وارد

سیستم کنیم.

بابی پرسید:

— می‌دونی چه طوری باید این کارو بکنیم؟

گانی جواب داد:

— نه، ولی می‌دونم که کی راهشو بلده.

گانی افراد گروه را به داخل مرکز راهنمایی کرد و دوباره به گلخانه‌ی بزرگ

رفتند. همین که وارد شدند، کاشا و بابی نگاه سریعی به سقف شیشه‌ای انداختند تا

سوراخی را ببینند که سنت‌دین در قالب پرنده از آن‌جا فرار کرده بود. کاشا یا قیافه‌ای

جدی گفت:

— امیدوار بودم اون اتفاق، فکر و خیال باشه.

گانی آن‌ها را از کنار ردیف گیاهان روییده بر ویترنوم برد تا به جایی در انتهای

سالن رسیدند که مجموعه‌ای از لوله‌های مختلف یک طرف دیوار را کاملاً می‌پوشاند. بابی پرسید:

— این جا مرکز کنترل سیستم آبیاریه؟

گانی جواب داد:

— اوهوم، کسی هست که تمام مدت اینارو تنظیم می‌کنه، فقط خدا کنه به مناسبت واگشت نرفته باشه مرخصی.

گانی از افراد گروه جدا شد تا دنبال کار مسئول سیستم آبیاری بگردد. کورتنی آهسته مخزن را از دوشش پایین آورد و روی زمین گذاشت و گفت:

— اگه راستشو بخواین، اصلاً فکر نمی‌کردم بتونیم موفق بشیم.

بابی گفت:

— فعلاً که مارک موفق نشده.

کورتنی اخم‌هایش را در هم کشید. از زمانی که از هم جدا شده بودند، تمام مدت نگران مارک بود. کاشا اضافه کرد:

— بون هم همین طور.

بابی گفت:

— اگه اتفاقی براشون افتاده باشه...

ولی جمله‌اش را تمام نکرد. حتی تصور این که صمیمی‌ترین دوستش آسیب دیده باشد، دلش را به درد می‌آورد.

اسپیدر به بابی گفت:

— صبر داشته باش، رفیق، یکی یکی به همه‌ی کارها می‌رسیم. همین که این جا کارمون تموم بشه، پیداشون می‌کنیم. بهت قول می‌دم.

بابی با تکان سرش با او موافقت کرد اما از نگرانی‌اش کاسته نشد.

گانی که به سمتشان می‌آمد، به آن‌ها گفت:

— بچه‌ها، می‌خوام فینی رو بهتون معرفی کنم.

او همراه با زنی می‌آمد که ظاهراً بیش از بیست سال نداشت. اما از آن جا که همه‌ی گارهای آب سیاه جوان به‌نظر می‌رسیدند، هر سن و سالی می‌توانست داشته باشد. زن ریزنقشی با موی سیاه کوتاه بود. بابی با دیدن او به نظرش رسید که به کارهای سخت و طاقت‌فرسا عادت دارد. دست‌های خشن و عضلات نیرومندش به خوبی این موضوع را بر ملا می‌کرد. گانی توضیح داد:

— امروزی فینی مسئول این جاست و بهمون کمک می‌کنه.

فینی با حالتی نه چندان شادمان گفت:

— آره، امروز مهم‌ترین روز در تاریخ آب سیاهه و من باید این جا حبس باشم.

فینی دست‌ها را به کمر زده و در برابرشان ایستاده بود. با این که بسیار قوی و نیرومند به‌نظر می‌رسید، همین که چشمش به کاشا افتاد بی‌درنگ خود را عقب کشید و گفت:

— ای وای، یه کلی!

گانی به او اطمینان خاطر داد و گفت:

— چیزی نیست. کاشا با ارون دوسته. برای کمک به گارها اومده این جا.

فینی با سوءظن کاشا را برانداز کرد و گفت:

— تا حالا به عمرم ندیده‌م که یه کلی کوچک‌ترین اهمیتی به گارها بده.

کاشا با بی‌قراری گفت:

— من استثناء هستم. حالا می‌تونیم به کارمون ادامه بدیم؟

کورتنی مخزن پادزهر را به گانی داد. گانی با چشمکی به افراد گروه فهماند که با او هماهنگ باشند و گفت:

— داشتم برای فینی توضیح می‌دادم و می‌گفتم چیزی که باعث نگرانی می‌شه

اینه که گارهای جدید با خودشون باکتری‌ها و ویروس‌هایی رو به آب سیاه منتقل کنند و باعث آنودگی این جا بشن.

فینی گفت:

— منم به این موضوع فکر کرده بودم! خب، آخه 'ونا مثل حیوونا زندگی می‌کنند. ممکنه آلوده به بیماری‌های مختلف باشند.

— برای همین لازمه که این مخزنو توی سیستم آبیاری تخلیه کنیم. وقتی گارها رسیدند می‌تونیم این... این...

بابی گفت:

— محلول ضد عفونی؟

— درسته، این محلول ضد عفونی‌رو از طریق سیستم آبیاری همه جا منتشر کنیم. محلول ملایمیه ولی تمام میکروب‌های مضرو از بین می‌بره.

گانی مخزن را به دست فینی داد. فینی با سوءظن آن را واری کرد و گفت:

— به نظرت ارونم راضیه که این کارو بکنم؟

بابی گفت:

— ارون به شدت نگرانیه که واگشت بدون هیچ مشکلی انجام بشه و همه صحیح و سالم باشن.

گانی مستقیم به چشم‌های فینی خیره شد و با تمام نیروی ترغیب کننده‌ی مسافری‌اش گفت:

— خیلی مهمه که همین الان این محلولو وارد سیستم آبیاری کنی. اگه عجله نکنی ممکنه دیگه دیر بشه. می‌تونی این کارو بکنی؟

همگی به فینی نگاه می‌کردند که بیفتند از نقشه‌شان تبعیت می‌کند. فینی شانهاش را بالا انداخت و گفت:

— حتماً. هیچ دلم نمی‌خواد که به اون میکروب‌ها آلوده بشیم.

وقتی فینی مخزن را به سمت سیستم آبیاری می‌برد، همگی نفس راحتی کشیدند. اسپیدر فقط برای این که مطمئن شود همه چیز به خوبی پیش می‌رود،

همراه او رفت. کورتنی که نمی‌توانست شور و شغفش را پنهان کند، گفت:

— داریم موفق می‌شیم.

بابی از جمع گروه فاصله گرفت و به سائلن وسیعی چشم دوخت که پر از گیاهانی بود که در هوا و بیرون خاک روییده بودند. برای اولین بار از زمان ورودش به ایلاتنگ، حس می‌کرد اندکی کنترل اوضاع را به دست آورده است. این نوعی آسودگی خاطر بود اما به طرز عجیبی او را می‌آزرد.

گانی به سراغ او رفت و پرسید:

— چرا ناراحتی، فسقلی؟ دیگه چیزی نمونده که ایلاتنگو نجات بدیم و یکی دو قدم از سنت‌دین جلو بیفتیم. دیگه باید خوشحال باشی.

بابی پاسخ داد:

— خوشحالم، اما نگران مارکم.

گانی گفت:

— نگران نباش، مطمئنم که بون دقیقاً همین الانم مراقبشه.

بابی در تأیید حرف او سری تکان داد و گفت:

— نگران آینده هم هستیم.

— برای چی؟

بابی به شکستگی سقف شیشه‌ای نگاهی کرد و گفت:

— قوانین راست راستی عوض شدن، گانی؟ حتی به لحظه هم حرف

دایی‌پرس از ذهنم دور نمی‌شه. نباید چیزهای قلمروها رو با هم ادغام می‌کردیم.

گانی گفت:

— فکر می‌کردم درباره‌ی این موضوع به توافق رسیدیم. حالا که سنت‌دین

می‌تونه این کارو بکنه، چرا ما نکنیم؟

— می‌دونم، ولی اگه کل ماجرا سر همین باشه چی؟ ما افراد درستکاری

هستیم. قراره کار خلافی نکنیم. می‌خوام بپرسم چه موقعی نقص قوانین اشکالی

نداره؟ موضوع چه قدر باید مهم باشه؟ اصلاً کی باید تعیین کنه که چی چه قدر مهمه؟

گانی گفت:

— به نظر من نجات یه قلمرو خیلی مهمه. از این که بخوام چیز غیرمجازی رو بیارم راست راستی متنفرد ولی ماجرای هیندنبرگو یادته؟ اگه نجاتش داده بودیم دماز از روزگار زمین در می‌اومد.

بابی بی درنگ گفت:

— این یکی فرق می‌کنه. هیندنبرگ قرار بود دچار حادثه بشه. از کجا معلوم؟ شاید آب سیاهم باید آلوده به سم بشه؟

گانی جوابی برای پرسش او نداشت.

بابی ادامه داد:

— منظورم اینه که اگه ما در سطح سنت‌دین عمل کنیم، یعنی راست راستی در سطح اون عمل کنیم، کارمون به کجا می‌رسه؟ به بهانه‌ی مبارزه با سنت‌دین چه کارای دیگه‌ای باید انجام بدیم؟ اگر ناجار باشیم به انجام کارای خلاف ادامه بدیم، این باعث نمی‌شه ما هم به بدی اون بشیم؟ آیا این همون اتفاقیه که باید بیفته؟ چهره‌ی گانی درهم رفت و آثار نگرانی در صورتش نمایان شد. کلام بابی، تذکر هولناکی در زمینه‌ی حقیقت بود.

اسپیدر به بقیه خبر داد:

— فینی حاضره! بیاین سنت‌دینو از میدون به در کنیم.

او همه را به مرکز کنترل آبیاری برد. کورتنی به بابی گفت:

— به زودی، شاید فقط چند ثانیه دیگه، شکستش می‌دیم.

بابی هیچ واکنشی نشان نداد.

همه‌ی چشم‌ها به فینی بود که مخزن پادزهر را تنظیم می‌کرد. خود مخزن به پهلو در زیر شیر فلکه‌ها و وسایل اندازه‌گیری مختلف بر روی زمین بود. فینی لوله‌ی فلزی قطوری را به شیر مخزن وصل کرده بود. بابی بی‌مقدمه پرسید:

— این طوری عمل می‌کنه؟

فینی با اطمینان گفت:

— البته، تا حالا شیریه مثل این ندیده‌م ولی تنظیمش کردم. حسابی هم آب بندی شده. مطمئنین مایع داخلش به قدری هست که کافی باشه؟ آخه این مخزنه خیلی کوچیکه.

اسپیدر گفت:

— نگران نباش. پادزهرش خیلی قویه.

فینی پرسید:

— پادزهر؟

گانی فوری گفت:

— محلول ضد عفونی. فینی می‌شه یه ذره شو آزاد کنی که مطمئن بشیم همه

چی می‌زونه؟

فینی گفت:

— البته که می‌زونه.

گانی با حالت آمرانه‌تری گفت:

— بهت می‌گم یه ذره شو بریز.

فینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— هر طور می‌لتونه. هر کاری که بگین، می‌کنم.

جلوی صفحه‌ی کنترل ایستاد و شروع به پیچاندن چند اهرم بزرگ کرد.

کورتنی پرسید:

— داری چی کار می‌کنی؟

— دارم شیرها رو باز می‌کنم تا کل سیستم روشن بشه. مگه همینو

نمی‌خواستین؟

گانی گفت:

— باید به تمام نقاط آب سیاه برسه.

فینی خاطر نشان کرد:

— اینم همین کارو می‌کنه. بفرمایین.

فینی اهرم سیاه بزرگی را گرفت و آن را از سمت چپ به سمت راست چرخاند.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

فینی اخم‌هایش را در هم کشید و به درجه‌های نشانگر خیره شد. دستش را

دراز کرد و یکی از درجه‌ها را تکان داد مبادا به صفحه چسبیده باشند. ولی سوزن

هیچ تکانی نخورد. فینی گفت:

— یعنی چه؟

چند درجه‌ی دیگر را تکان داد و به چند درجه‌ی دیگر ضربات ملایمی زد.

اخمش بیش‌تر شد. گانی پرسید:

— چه مشکلی پیش اومده؟

فینی با بدخلقی گفت:

— صبر کن.

سپس از جلوی صفحه‌ی کنترل کنار رفت و مخزن را از زیر آن بیرون کشید.

آن را بلند کرد و صاف روی زمین گذاشت و شیر فلزی آن را بیچاند. دیگران با

نگرانی به هم نگاه کردند. فینی لوله‌ی رابط را باز کرد و به واریسی شیر مخزن

پرداخت و گفت:

— آهان! مشکلتون این جاست. زیر شیر ترک برداشته.

کورتنی با نگرانی گفت:

— ترک؟

اسپیدر گفت:

— وقتی از کلرال اومدیم سالم بود. از اون موقع هم هیچ صدمه‌ای بهش وارد

نشده.

کورتنی با دلواپسی گفت:

— چرا آسیب دید! توی زمین وین پیچ بودیم، یه تیر بهش خورد. بعد... بعد...

موقع ریزش کوه هم وقتی از روی زن‌زن افتادم، اون مخزن به زمین برخورد کرد.

بدجوری به پشتم فشارده شد! شاید همون موقع شیرش آسیب دیده!

گانی پرسید:

— می‌تونی درستش کنی؟

فینی جواب داد:

— البته که می‌تونم.

اسپیدر گفت:

— دیدین؟ هیچ جای نگرانی نیست.

فینی در ادامه‌ی حرفش گفت:

— ولی هیچ فایده‌ای نداره.

کورتنی پرسید:

— چرا نداره؟

فینی شیر مخزن را بیچاند و باز کرد و برای کورتنی انداخت و گفت:

— برای این که مخزنتون خالیه. محلول داخلش از این ترک نشت کرده و خالی

شده. امیدوارم یه مخزن دیگه داشته باشین چون توی این یکی هیچی نیست.

همگی، هاج و واج، با عجز و درماندگی به هم نگاه کردند.

چیزی به چشم بایی خورد. چیزی در چهره‌ی کاشا بود. اتفاقی داشت می‌افتاد

که نامعقول به‌نظر می‌رسید. موی سیاه بدن کاشا داشت تغییر رنگ می‌داد.

لحظه‌ای به صورت کاشا خیره ماند زیرا نمی‌فهمید آنچه می‌دید چه علتی دارد، تا

این که کاشا سرش را بلند کرد تا به سقف نگاهی بیندازد. او زیر لب گفت:

— وای، نه!

حقیقت ناگهان برای بایی آشکار شد. رنگ چهره‌ی بایی دچار تغییر و دگرگونی

شده بود.

علت تغییر رنگ چهره‌ی کاشا این بود که ناگهان نوری بر چهره‌اش تابیده بود.

نور کمان خورشید. اندکی بعد، نوری که از سقف شیشه‌ای گلخانه می‌تابید فضای

داخل گلخانه را روشن و نورانی کرد. همه به آسمان نگاه کردند و فکرشان بر یک

موضوع متمرکز شد:

کلک‌ها دیگر روشن شده بودند.

ایلانگ

(ادامه)

مارک و بون، آرام و بی‌سرو صدا، از پنجره‌ی اتاقی بیرون رفتند که در آن زندانی بودند. باز کردن لولاهای پنجره و از جا در آوردن آن با وجود جنگال‌های بون، به طرز وصف ناپذیری برایش آسان بود. آن اتاق را به طور ویژه برای زندانی کردن کلی‌ها ساخته بودند. هر دو به آرامی از پنجره بیرون رفتند تا نگهبان متوجه خروجشان نشود، سپس پشت دیوار بیرون اتاق پنهان شدند. بون به زمزمه گفت:

— حالا چی کار کنیم؟

مارک در جوابش گفت:

— باید این مخزنو به دست کسی برسونیم که بدونه چه طور ازش استفاده کنه. بون گفت:

— باشه، ولی باید به دست کی برسونیم؟ ارون تنها گاری بود که گانی درباره‌ش حرف می‌زد. اونم که ما رو زندونی کرد.

مارک با نگرانی گفت:

— نمی‌دونم. شاید مجبور بشیم ارونو پیدا کنیم و دوباره موافقتشو جلب کنیم. شاید هم گانی تا حالا به آب سیاه رسیده باشه. شاید هم خودمون بتونیم یه راهی برای استفاده از این پیدا کنیم. یا شاید —

بون به میان حرفش پرید و گفت:

— یا شاید نمی‌دونیم چی کار باید بکنیم.

مارک با حالتی شکست خورده گفت:

— آره، شاید.

دو گار از پشت ساختمانی در آن سوی خیابان بیرون آمدند و همین که چشمشان به مارک و بون افتاد، از تعجب سرجایشان میخکوب شدند. هر چهار نفر به هم خیره مانده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند. سرانجام...

یکی از گارها فریاد زد:

— کلی!

سپس سوتی در آورد و دیوانه‌وار در آن دمید. گار دیگر دستش را پشتش برد و با سرعت تفنگ نیزه‌پرانی در آورد. بون فریاد زد:

— اووهو. وقتش رسیده که از این جا بریم.

گار تفنگش را شلیک کرد و نیزه‌ای از آن سوی خیابان پرتاب شد. بون مارک را از تیررس نیزه کنار زد و نیزه در دیوار چوبی فرو رفت.

مارک در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد، فریاد زنان گفت:

— صبر کنید! ما دوستیم!

گارها حرفش را باور نکردند. نیزه‌ی دیگری شلیک کردند. بون خودش را روی زمین انداخت و نیزه درست از بالای سرش رد شد. بون فریاد زنان به مارک گفت:

— فرار کن!

مارک فریاد زنان جواب داد:

— ولی ما اومدیم این جا که کمکتون کنیم!

بون نعره زد:

— اگه بمیریم دیگه نمی‌تونیم این کارو بکنیم.

سپس ایستاد و مارک را هل داد که از آن جا برود. با یک نگاه به پشت سرش فهمید که دو گار در حال گذاشتن نیزه‌ی دیگری در تفنگشان هستند. لحظه‌ای بعد، صدای بوق بلند و ممتد هشدارآمیزی به گوش رسید.

در گلخانه، افراد گروه نیز صدای آژیر را شنیدند. کورتی پرسید:

— این چه صداییه؟

بابی پرسید:

— یعنی ممکنه کلک‌ها به این سرعت رسیده باشن این جا؟

کاشا جواب داد:

— نه، اول باید نیروشونو بازسازی کنند.

گانی پرسید:

— صدای بوق، علامت چیه، فینی؟

فینی در حالی که خود را عقب می‌کشید و از گروه فاصله می‌گرفت، به او گفت:

— کم‌کم داریم درباره‌ی کل این ماجرا نگران می‌شم. بهتره برم ارونو پیدا کنم.

گانی مصرا نه پرسید:

— برای چی؟ این صدای یه جور آژیره؟

فینی گفت:

— ببین، می‌دونم که گفتی این کلی دشمنمون نیست، ولی وجود دوتا کلی رو

نمی‌شه توجیه کرد.

اسپدر با جستی خود را به او رساند و باعث شد از تعجب از جا بپرد و گفت:

— منظورت از دو تا کلی چیه؟ این جا فقط یه کلی هست.

— کی گفته؟ معنی اون آژیر اینه که یه کلی دیگه هم هست. می‌رم که ارونو بیارم.

فیلی با این حرف دوید و از گلخانه بیرون رفت.

اسپیدر به سوی گروهشان بازگشت. همگی به هم خیره بودند و به یک موضوع فکر می‌کردند. اسپیدر اولین کسی بود که آن را بر زبان آورد و گفت:

— بونه!

بابی با حالت هیجان زده‌ای گفت:

— آره، بونه با مارک.

بعد شروع به دویدن کرد.

وقتی همه دوان دوان می‌رفتند که از گلخانه خارج شوند، گانی به کاشا گفت:

— از من دور نشو.

وقتی به خیابان بیرون گلخانه رسیدند، گروهی از گارها را دیدند که با تفنگ‌های نیزه‌بران آماده‌ی شلیک می‌دویدند. بابی از آن‌ها پرسید:

— چه خبر شده؟

یکی از گارها پاسخ داد:

— یه کلی توی دهکده‌س.

بابی معطل نشد. پشت سر گارها شروع به دویدن کرد.

مارک و بون، با درماندگی در خیابان‌های شهر می‌دویدند و فرار می‌کردند تا از گارهایی دور شوند که در تعقیبشان بودند. دهکده خالی بود چرا که همه در سمت دیگر شهر صف بسته و برای خوشامدگویی به عزیمت گروهی گارها به آب سیاه آماده بودند. مارک سعی کرد در کلبه‌ای را باز کند اما قفل بود. بون در دیگری را امتحان کرد. آن نیز قفل بود. نيزه‌ی دیگری با صدای بلند بر در کلبه خورد و در آن فرو رفت در نتیجه بون از آن دور شد. فریاد زنان گفت:

هر دو، کلبه‌ها را دور می‌زدند و جا خالی می‌دادند بلکه تعقیب‌گران‌شان را گم کنند. مارک که به نفس نفس افتاده بود، به بون گفت:

— مخزنو بگیر، تو سریع‌تر از من می‌دوی، راحت‌تر می‌تونی فرار کنی.

بون گفت:

— ولی اونا به من شلیک می‌کنند. باید یه جویری از شرشون خلاص بشیم.

مارک نفس زنان گفت:

— من دیگه نمی‌تونم بدوم. درد پهلوم داره منو می‌کشه.

— بیج این جا.

بون این را گفت و او را به داخل کوچه‌ی باریکی هل داد. او را گرفت و به پشت دیوار سنگی کوتاهی کشید. هر دو نفس‌هایشان را حبس کردند مبادا با ایجاد کوچک‌ترین صدایی، مخفیگاهشان را لو بدهند. چند ثانیه پس از آن، صدای قدم‌های دو گار را شنیدند که از آن‌جا گذشتند. گارها از پیچ خیابان پیچیدند و نمی‌دانستند که آن دو، گوشه‌ای ایستاده‌اند. مارک نیاز داشت که نفس عمیق بکشد اما با تمام توانش نفس‌هایش را کنترل کرد تا مطمئن شد گارها به قدری دور شده‌اند که صدایشان را نشنوند. بون از پشت دیوار سرک کشید و گارها را دید که همچنان در خیابان می‌دویدند. بعد همان‌طور که نفس نفس می‌زد به مارک گفت:

— باورم نمی‌شه. موفق شدیم.

هر دو صاف ایستادند و از روی دیوار کوتاه پریدند تا از راهی که آمده بودند، برگردند. بون گفت:

— فکر کنم بهتر باشه از هم جدا بشیم. تا وقتی پیش من باشی، جونت در خطر.

هر دو به سمت چهار راهی رفتند که از آن‌جا پیچیده بودند. بون ادامه داد:

— من دنبال گانی می‌گردم و — مواظب باش!

سه نيزه‌ی دیگر به سویشان شلیک شد و از کنار گوششان گذشت. دومین گروه

گاراها در تعقیبشان بودند. مارک و بون بدون هیچ حرف دیگری، دوباره شروع به دویدن کردند. از خیابان فاصله گرفتند و در امتداد ردیف کلبه‌ها به دویدن ادامه دادند. امیدوار بودند درختان حیاط جلویی خانه‌ها در برابر نیزه‌هایی که به سویشان شلیک می‌شد، سپر بلایشان بشوند. اما بخت یارشان نبود. گروه دوم از چهار گار تشکیل شده بود. دیر یا زود یکی از آن‌ها را هدف قرار می‌دادند. مارک فریاد زد:

— بریم اون جا!

سپس به سرعت به سمت چپ پیچید و از فاصله‌ی میان دو کلبه به راهش ادامه داد. مارک چنین استدلال کرد:

— شاید این طوری لابه‌لای درخت‌ها گمشون کنیم.

وارد جنگل کوچکی شدند که از بس انبوه بود ناچار شدند، از وسط جاده به راهشان ادامه بدهند. جاده باریک و باریک‌تر شد به طوری که شانه به شانه‌ی هم می‌دویدند. پنجاه متر جلوتر، جنگل تمام می‌شد. بون گفت:

— وقتی به آخر جنگل رسیدیم، از هم جدا می‌شیم. این طوری نمی‌دوئند دنبال کدوممون بیان.

مارک اضافه کرد:

— البته اگه شانس بیاریم.

هر دو دوان دوان در انتهای جاده‌ی جنگلی پیش رفتند و از جنگل خارج شدند... و همان جا ایستادند. مارک گفت:

— شانس نیاوردیم.

به ساحل رودخانه‌ای رسیده بودند که از وسط آب سیاه می‌گذشت. در سمت چپ و راستشان هیچ راهی نبود. به بن بست رسیده بودند. گروه گاراها از پشت سرشان به سرعت پیش می‌آمدند و نزدیک می‌شدند. مارک نگاهی به آب رودخانه انداخت و دید جریان تندی دارد، شاید تندتر از آن که بتوان در آن شنا کرد. او گفت:

— من شناگر ماهری نیستم.

بون گفت:

— جدی می‌گی؟ ولی من اصلاً شنا بلد نیستم. نکته یادت رفته من یه کلی‌ام. مارک با نگرانی گفت:

— ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. مجبوریم به آب بزیم.

پشت سرشان، یکی از گاراها متوقف شد و تفنگ نیزه‌پرانس را در آورد. بون پرسید:

— آب روی چیزی که توی مخزنه چه تأثیری داره؟

— من — من نمی‌دونم، بون! باید بریم!

گار یک زانویش را روی زمین گذاشت و تفنگ نیزه‌پرانس را بالا گرفت. بون گفت:

— نمی‌تونم، مارک. غرق می‌شم.

گار که مستقیم به بون نگاه می‌کرد، او را نشانه گرفت. مارک گفت:

— اونا می‌کشنت!

بون گفت:

— اگه این‌جا بمونم شانس بیش‌تری برای زنده موندن دارم تا توی رودخونه. تو برو!

بون دستش را روی شانه مارک گذاشت و آماده بود که او را به داخل رودخانه هل بدهد. بون قوی بود و مارک می‌دانست اگر او را هل بدهد نمی‌تواند در برابرش مقاومت بکند. مارک به او قول داد:

— نمی‌دارم غرق بشی! می‌تونیم با هم بریم و —

مارک از پشت سر بون، به جنگل نگاه کرد و چشمش به گار افتاد که در آستانه‌ی شلیک تیرش بود و گفت:

— مواظب باش!

بون برگشت. گار انگشتش را روی ماشه فشار داد و...

بابی پندراگن دوان دوان خود را به گار رساند و از پشت با پا خود را روی او انداخت و فریاد زد:

— هی!!!

گار به جلو خم شد و نیزه‌اش را به سمت زمین شلیک کرد. بعد به سرعت چهار دست و پا شد و دوباره ایستاد و بابی را دید و فریاد زد:

— چی کار داری می‌کنی اون کلی داره فرار می‌کنه!

گار از تیردانش، نیزه‌ی دیگری در آورد. اما بیش از آن که نیزه را در تفنگش جا بدهد، اسپیدر او را از پشت بغل کرد و گفت:

— هر چی امروز تیراندازی کردی، دیگه کافیه، رفیق.

گارهای دیگر دوان دوان از راه رسیدند و تفنگ‌هایشان را در آوردند. بابی جلویشان پرید و دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

— صبر کنید! اونا از دوستان ما هستند.

گاری نعره زد:

— کلی‌ها هیچ وقت با ما دوست نبوده‌ن.

کاشا خود را از پشت به او رساند و دست پشمالویش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— بعضی‌هاشون هستند.

گار نگاهی به او کرد و از ترس شیرجه‌ای زد که از او دور شود.

گانی که از نفس افتاده بود و آهسته می‌دوید از راه رسید. کنار کاشا ایستاد و رو به گارها دستش را بلند کرد و به آرامی گفت:

— چیزی نیست. درست می‌گن. این دو کلی با ما دوستند.

حضور گانی بسیار تأثیر گذار بود. گارها نمی‌دانستند چه واکنشی از خود نشان بدهند یا حرف چه کسی را باور کنند.

— بابی!

این صدای مارک بود که از سر آسودگی خاطر، به پهنای صورتش می‌خندید و

به سوی دوستش می‌دوید. بابی شانه‌هایش را گرفت و گفت:

— حالت خوبه؟

— حالا دیگه خوبم! یسر، باورم نمی‌شه که تو این جایی! اسپیدر هم که هست!

کورتنی سالمه؟

بابی جواب داد:

— اونم خوبه. توی مرکز.

بون جلو آمد و گفت:

— زندگیمو به تو مدیونم، پندراگن.

مارک به تندی گفت:

— بابی، باورت نمی‌شه. من سعی کردم مخزنو به دست ارون برسونم، ولی اون

هر دومونو زندانی کرد! دیگه نمی‌دونستیم چی کار کنیم برای همین —

کاشا گفت:

— صبر کن، صبر کن! گوش کنین!

گوش‌هایش به سمت بالا چرخیده بودند. دیگران نیز گوششان را تیز کردند.

بابی گفت:

— تنها صدایی که می‌شنوم، صدای اژیر مرکز.

اسپیدر گفت:

— من می‌شنوم. مثل صدای... صدای... ولی امکان نداره. مثل صدای

قایق‌های تندروست.

کاشا که به آسمان نگاه می‌کرد به او گفت:

— صدای قایق نیست.

بقیه نیز به آسمان نگاه کردند. از لابه‌لای شاخه‌ی درختان می‌توانستند

آسمان صاف و آبی را ببینند. ابرهای سیاه باران‌زا مدت‌ها بود که از آن‌جا گذشته

بودند. بابی گفت:

— حالا صداشو می‌شنوم.

چیزی نگذشت که خود آن‌ها را نیز دیدند. مثل دسته‌ی غارها در آرایشی به شکل حرف V پرواز می‌کردند. مستقیم از بالای آب سیاه عبور می‌کردند. صدای آشنای پردها به گوش می‌رسید... البته نه برابر.

مارک با تعجب پرسید:

— اینا دیگه چی‌اند؟

پاسخ کاشا این بود:

— مرگ بال دارند.

ایلانگ

(ادامه)

کلک‌های سازمان یافته در ارتفاع زیادی، درست از بالای آب سیاه عبور می‌کردند.

بابی با حالتی شکست خورده گفت:

— کارمون تمومه.

کاشا گفت:

— هنوز نه. از اون ارتفاع سم پاشی نمی‌کنند چون باد همه‌شو با خودش

می‌بره.

گانی گفت:

— احتمالاً دارند محدوده‌ی دهکده رو بررسی می‌کنند.

بون با حالت تهدیدآمیزی گفت:

— شاید هم منتظرند که اولین گروه گارها برسند.

اسپیدر به تندی گفت:

— حالا هر چی. معنیش اینه که هنوز وقت داریم.

بابی به مارک نگاه کرد و پرسید:

— می‌تونی راه بری؟

مارک صاف ایستاد و گفت:

— صد در صد.

به سمت مرکز راه افتادند ولی گارها راهشان را سد کردند و اسلحه‌هایشان را به

سمت آن‌ها گرفتند. یکی از آن‌ها گفت:

— همین جا بمونین! تا وقتی ارون دستوری نداده، همه‌تون بازداشتین.

— همین الان دستور ارونو می‌شنوین!

این صدای ارون بود که همراه با چند گار دیگر به سرعت در جاده پیش می‌آمد.

او پرسید:

— گانی! این‌جا چه خبره؟

— ارون، اون ماشینای پرنده می‌خوان سمی رو روی آب سیاه بریزند. ما

می‌تونیم جلوشونو بگیریم ولی باید برگردیم به مرکز.

مارک به مخزن روی دوشش اشاره کرد و گفت:

— بهت که گفته بودم.

ارون اخمی کرد و گفت:

— ولی آخه واگشت —

بابی به میان حرف او پرید و گفت:

— اونا هم منتظر واگشتند. می‌خوان همه‌تون به جا جمع باشین.

گانی با حالت التماس‌آمیزی گفت:

— خواهش می‌کنم، ارون. باید بذاری ما برگردیم.

گارها نگران و آشفته بودند. یکسره به جلو و عقب تاب می‌خوردند و

نمی‌دانستند چه باید بکنند. این که آب سیاه در آستانه‌ی مسمومیت و نابودی بود،

خبر آرام‌بخشی نبود. همه به ارون نگاه می‌کردند و منتظر واکنش او بودند. ارون به

آسمان نگاه کرد و کلک‌ها را دید که در فاصله‌ی دوری از نظر ناپدید می‌شدند. گانی

گفت:

— اونا نرمی‌گردن، و بزون مرغباری روی آب سیاه می‌باشن. واگشت گارها، به

عنوان روز نابودی گارها در تاریخ ثبت می‌شه.

ارون نگاه سریعی به گانی کرد و گفت:

— از اولین باری که دیدمت بهت اعتماد کردم، گانی. کاری نکن که از کارم

پشیمون بشم.

گانی با اطمینان کامل گفت:

— پشیمون نمی‌شی.

ارون گفت:

— پس راه بیفتین.

سپس به گارها دستور داد:

— همراهی‌شون کنید که برگردید، زود باشین!

گارهایی که در تعقیبشان بودند اکنون تبدیل به محافظانشان شده بودند. به

سرعت در مسیر جاده، راه بازگشت پیش گرفتند و پیش فراول مسافرها و

دستیارهایی شدند که اکنون آخرین فرستشان برای نجات ایلانگ را به دست

آورده بودند.

دوان دوان از دهکده می‌گذشتند و به سوی مرکز برمی‌گشتند. هر یک

نگاه‌های سریعی به آسمان می‌انداختند می‌آدا کلک‌ها آخرین پرواز مرغبارشان را

شروع کرده باشند. وقتی دیگر کمابیش به مرکز رسیده بودند، صدای هلهله‌ی

شادی جمعیت را از دور شنیدند که اوج می‌گرفت. ارون با حالت افتخارآمیزی گفت:

— شروع شد. اولین گروه گارها رسیدند.

لحظه‌ی غرورآفرینی بود. گارها به وطنشان آمده بودند. دوران استعمار و هول و هراس نسل گارها به پایان رسیده بود. هنوز هیچ کس نمی‌دانست که این پایان چه گونه از آب در خواهد آمد.

بیرون ساختمان مرکز، کورتنی با دلهره و تشویش قدم می‌زد و فینی در کمال آرامش به دیوار تکیه داده بود.

فینی گفت:

— داری اعصابمو خرد می‌کنی.

کورتنی گفت:

— دعا کن این تنها مشکلات باشه.

پیش از آن که فینی بتواند منظور او را از این حرف، جویا شود، بغیه دوان دوان به آن‌ها رسیدند. گانی به سرعت مخزن را از مارک گرفت و به دست فینی داد و گفت:

— همین الان بریزش توی سیستم.

فینی به ارون نگاه کرد. ارون با حرکت سرش، موافقتش را اعلام کرد. فینی شانه‌هایش را بالا انداخت و به داخل ساختمان رفت. کورتنی نیز پشت سرش رفت که مطمئن شود مشکلی پیش نخواهد آمد.

مارک به ورودی آب سیاه در حاشیه‌ی دهکده اشاره کرد و گفت:

— اون جaro بین!

از فاصله‌ی دور، سیل گارهایی را دیدند که از تونل بیرون می‌آمدند و برای اولین بار چشم‌انداز آب سیاه را می‌دیدند. وطن، گارهای آب سیاه به آن‌ها خوشامد می‌گفتند و مثل قهرمانان پیروزی که از جنگ برگشته باشند، برایشان هلهله می‌شادی سر می‌دادند. منظره‌ی غرورآمیزی بود. بایی نگاه سریعی به ارون انداخت و دید که اشک در چشم‌هایش حلقه زده است.

اسپیدر فریاد زد:

— جانمی!

همه به او نگاه کردند. اسپیدر به آسمان اشاره کرد و گفت:

— اومدن!

توجه همه به کوه‌های بالای تونل ورودی آب سیاه جلب شد. کلک‌های سازمان یافته، همچون ابرسیاه شومی پدیدار می‌شدند. این بار ارتفاع کم‌تری داشتند و با فاصله‌ی کمی از قله‌ی کوه‌ها پیش می‌آمدند. بون گفت:

— دیگه فرصتی نداریم.

کاشا گفت:

— چرا داریم. هنوز ارتفاعشون زیاده. در ضمن دارند در جهت وزش باد حرکت می‌کنند. به بار تا اون طرف دهکده می‌رن، بعد برمی‌گردن. اون وقته که حمله‌ی مرگبارشونو شروع می‌کنن.

گانی گفت:

— پس بهتره برای حمله‌شون آماده بشیم.

گانی با این حرف، همه را به داخل مرکز برد.



فینی در گلخانه، به سرعت و ماهرانه، سومین و آخرین مخزن پادزهر را وارد سیستم آبرسانی می‌کرد. بقیه ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. فضای پرتنش بود اما هیچ کس حرفی نمی‌زد مبادا حواس فینی پرت شود. سرانجام فینی اخمی کرد و با نگاهی به آن‌ها گفت:

— دارین منو عصی می‌کنین.

سپس با صدای لرزانی ادامه داد:

— عادت ندارم در حضور جمع کارمو انجام بدم.

گانی گفت:

— داری کار تو خوب انجام می‌دی. می‌شه فهمید مخزنه یره یا نه؟

فینی یکی از اهرم‌های صفحه‌ی کنترل را چرخاند و یکی از درجه‌های نشانگر

به طور کامل از سمت چپ به سمت راست چرخید. سپس در جواب گانی گفت:

— پُر پُره، باورم نمی‌شه، با وزن کمی که داره، کاملاً پُره.

همه نفس راحتی کشیدند.

کورتی با خوشحالی به مارک گفت:

— موفق شدی، پسر.

فینی دستش را به سمت اهرمی دراز کرد که یادزهر را وارد شبکه‌ی آب رسانی

می‌کرد و پرسید:

— بازش کنم؟

همه با هم فریاد زدند:

— نه!

فینی از تعجب عقب پرید و گفت:

— باشه! باشه!

گانی توضیح داد:

— باید صبر کنیم تا وقتش بشه.

فینی پرسید:

— یعنی کی؟

کاشا به بالا اشاره کرد و گفت:

— دیگه چیزی نمونه.

از سقف شیشه‌ای گلخانه می‌توانستند کوه‌های حاشیه‌ی آب سباه را ببینند.

کلک‌های سازمان یافته بار دیگر برگشته بودند. چنان دور بودند که مثل

مورچه‌های بال‌دار به‌نظر می‌رسیدند. اما اشتباهی در کار نبود. این بار، پس از عبور

از بالای کوهستان، پیک‌های مرگ به سمت دره پایین آمدند. به طور هم‌زمان، با

سرعت بر فراز دهکده پخش شدند و فاصله‌ی زیادی بین کنک‌ها ایجاد شد تا هر

یک زمین بیش‌تری را تحت پوشش داشته باشند. کاشا گفت:

— خودشه. حمله‌شون همینه.

کورتی فریاد زد:

— اهرمو بکنش!

فینی دستش را دراز کرد و آماده بود که اهرم را بکشد که...

بابی گفت:

— صبر کن!

همه به سرعت نگاه ناباورانه به او انداختند. گانی با حالت هشدارآمیزی گفت:

— فسقلی، وقتش همین الانه.

بابی خود را به صفحه‌ی کنترل شبکه رساند و کنار اهرم ایستاد. کورتی با

نگرانی پرسید:

— چی کار می‌کنی، بابی؟

بابی به اعضای گروه نگاه کرد و گفت:

— گمان نمی‌کنم این اتفاقی باشه که باید می‌افتاد. ولی فعلاً که این طوریه.

ممکنه این کار کاملاً اشتباه باشه، اما از اون جایی که باید انجام بشه، خودم این

کارو می‌کنم.

دستش را به سمت اهرم دراز کرد و آن را گرفت. دوباره به اعضای گروه نگاهی

کرد و گفت:

— فکر نکنم قوانین تغییری کرده باشند. این ماپییم که تغییر کردیم.

بابی اهرم را کشید.

آبشارها و در گذرگاه بین کوه‌ها امتداد داشت. صف گارها همچنان در محل ریزش کوه به دست تانگ‌ها ادامه داشت که اکنون دیگر از انبوه سنگ‌ها پاکسازی شده بود و از آن سوی کوه‌ها تا نیمه‌های جاده‌ی سراسیمی پریچ و خم نیز می‌رسید. هزاران گار دیگر نیز در حال عبور از دره‌های سنگی پستی بودند تا به صف دورودراز گارهایی پیوندند که به سوی وطنشان رهسپار بودند.

حال و هوای جشن و سرور، در تمام آب سیاه احساس می‌شد. صدای موسیقی به گوش می‌رسید و میزهای طولی انباشته از انواع میوه و نان برای پذیرایی از تازه‌واردهای گرسنه آماده بود. هنگامی که گارها با مکعب‌های روشن و درخشان وارد می‌شدند، مردم با انگ شوق و آغوش باز از آن‌ها استقبال می‌کردند. همچون خانواده‌ی بزرگی بودند که پس از مدت‌ها انتظار، دوباره به هم می‌پیوستند. با وجود خستگی سفر دور و درازشان، از تصور شروع یک زندگی جدید و بهتر، گویی جان تازه‌ای می‌گرفتند. برخی از گارهای تازه وارد که عمری با آن‌ها همچون حیوان رفتار کرده بودند، در یدو ورودشان مردد و محتاط بودند. اما پس از اندک زمانی، با تجربه‌ی خوشامدگویی و پذیرایی گرم و صمیمانه‌ی هم نوعانشان، متوجه می‌شدند که وعده‌ی آب سیاه واقعیت داشته است.

کلی‌های خلبان به چپ و راستشان نگاه می‌کردند که مطمئن شوند در موقعیت صحیح قرار دارند. خلبانی که نوک آرایش فلش مانند پرواز می‌کرد، مسئول هماهنگ سازی گروه برای حمله بود. دست پشمالویش را بالای سرش برد. خلبان‌های دو طرفش او را دیدند و همین کار را کردند. خلبان‌های مجاور آن دو نیز همین کار را کردند و این حرکت ادامه یافت تا به خلبان‌های انتهایی دو طرف رسید. همگی آماده بودند.

خلبان جلویی دستش را پایین آورد و به بقیه علامت داد و حمله آغاز شد. همه‌ی خلبان‌ها سیری را داخل کلکشان باز کردند تا سم کلرالی آزاد شود. مایع مرگبار به شکل گاز سبز و غلیظی از مخزن‌ها بیرون زد. ابتدا سم کلک جلویی

ایلانگ

کلک‌ها در کمال دقت حمله‌شان را آغاز کردند. همین که از بالای ناهمواری قله‌ی کوه‌های آب سیاه عبور کردند، آرایششان به شکل گسترده‌ای درآمد تا هر یک در حد امکان، مساحت بیش‌تری را پوشش بدهند. در همان هنگام، به سرعت از ارتفاعشان کاستند و پره‌های کناریشان را به حالت موازی درآوردند تا از سرعتشان نیز کاسته شود. کلی‌های خلبان دقیقاً می‌دانستند که چه می‌کنند. بارها عملیات مشابهی را برای پاشیدن کود بر روی کشتزارهای پهناور ایلانگ به انجام رسانده بودند.

در ورودی آب سیاه، گارهای شاد و با نشاط، دسته دسته وارد دره‌ی پنهان می‌شدند. صف گارها در تمام تونل ورودی تا پشت آبشار، در تمام راه میان چاله‌ی

منتشر شد و به سرعت بقیه نیز سمنان را آزاد کردند. گاز خارج شده از هر کلک، همچون خطی پشت سر آن کشیده می‌شد تا به گاز کلک‌های دیگر می‌پیوست و در نهایت تبدیل به ابر سبز غلیظی شد که با پرواز کلک‌ها بزرگ و بزرگ‌تر نیز می‌شد. ابر مرگبار که چندان سنگین‌تر از هوا نبود، تکان نمی‌خورد و در هوا معلق بود. گاز سمی هر نه کلک به هم می‌پیوست و لحظه به لحظه غلیظ‌تر می‌شد. وقتی غلظت آن به حدی رسید که به طور کامل روی کمان خورشید را پوشاند، کم‌کم شروع به پایین آمدن و نزدیک شدن به سطح زمین کرد.

گارهای آب سیاه، هدایت اولین گروه گارهای تازه‌وارد را به دهکده آغاز کرده بودند. باید جمعیت را منتقل می‌کردید تا راه ورود گارهای بی‌شماری باز شود که همچنان در راه بودند. وقتی در جاده پیش می‌رفتند، در فاصله‌ی دوری در خط افق، منظره‌ی عجیبی را دیدند. از نظر آن‌ها به دسته‌ی کوچکی از پرندگان شباهت داشت. عجیب آن که به نظر می‌رسید این پرندگان ابر سبز رنگی را دنبال خود می‌کشند. گارهای آب سیاه با حیرت و شگفتی شاهد این واقعه بودند و به هم نگاه‌های سریعی می‌انداختند که ببینند آیا کسی هست که از آن واقعه‌ی عجیب چیزی بداند.

گارهای تازه رسیده می‌خندیدند و آن منظره را به هم نشان می‌دادند. از آن‌جا که همه چیز برای آن‌ها تازگی داشت و تجربه‌ی هیجان‌انگیزی بود، این را نیز به سادگی یکی دیگر از عجایب آب سیاه می‌پنداشتند.

کلی خلبان کلک جلویی نگاهی به پشت سرش انداخت و ابر پهناور و سبزرنگی را دید که او و افراد گروهش به جا گذاشته بودند. هیچ اشکالی در آن گاز غلیظ وجود نداشت. او به سرعت تخمین زد که این گاز به قدری پراکنده شده که تمام سطح آب سیاه را پوشش بدهد. بهتر از آن نمی‌توانستند کارشان را به انجام برسانند. لبخند پیروزمندان‌ای بر لبش نشست.

گارهای آب سیاه با غافلگیری دیگری نیز روبه‌رو شدند. صدای فش‌فش بلندی به گوش رسید که در هر سو شنیده می‌شد اما منبع دقیق آن مشخص نبود. صدای آشنایی بود فقط انتظار شنیدنش را نداشتند. به طور معمول، آن صدا را تسبها می‌شنیدند، نه وسطا روز، به ویژه در چنان روز مهمی. اما این صدا با وجود عجیب بودنش، واقعی بود.

سیستم آبیاری مرکزی روشن شده بود.

آب پاش‌ها در هر سو به چشم می‌خوردند. روی تیرهای چراغ کنار خیابان‌ها، در کشتزارهای دور تا دور دهکده و حتی روی درختان جنگل آب پاش‌هایی نصب کرده بودند. آبی که از آب پاش‌ها بیرون می‌پاشید به شکل گرد مه ماندی بود و چنان رطوبتی داشت که باعث شد اندکی بعد گارها سراپا خیس شوند.

گارهای تازه وارد، این را نیز یکی دیگر از برنامه‌های شگفت‌انگیز مراسم خوشامدگویی پنداشتند. آب، خاطرات تلخ گذشته را می‌شست و با خود می‌برد و آن‌ها فریاد شادی سر می‌دادند. بایکویی می‌کردند و آب جمع شده در خیابان را به هم می‌پاشیدند، حتی بعضی از آن‌ها دو زانو روی زمین نشستند و با دست از آب جمع شده روی زمین برداشتند تا تشنگی‌شان را فروشانند.

بابی و دیگران از ساختمان مرکز بیرون دویدند تا مطمئن شوند که آب‌پاش‌ها به کار افتاده‌اند. بافاصله ذرات آب معلق در هوا سراپایشان را خیس کرد. مثل بارانی بود که از بیست متر بالای سرشان می‌بارید. مارک پرسید:

— نوی ساختمان امن‌تر نیست؟ آخه ممکنه درست کار نکنه.
گانی گفت:

— اگه درست کار نکنه، با موندن توی ساختمان فقط موضوع به تعویق می‌افته. من که ترجیح می‌دم کار زودتر یکسره بشه.
بابی به اسپیدر گفت:

— مقدار این آب خیلی زیاده. اون پادزهر توی این آب زیادی رقیق می‌شه.
اسپیدر با اطمینان گفت:

— نگران نباش، پندراگن. مانو می‌گفت خیلی سریع سم رو خنتی می‌کنه.
بابی پرسید:

— حالا تو بهش اعتماد داری؟

اسپیدر با لبخند مودیانه‌ای گفت:

— خب، در هر حال، الان که کاری از دستم بر نمی‌یاد.
بون گفت:

— به زودی معلوم می‌شه. نگاه کنین!

او به آسمان اشاره می‌کرد که نه کلک در پهنه‌ی آن گسترده شده بودند و سم را می‌پاشیدند و رنگ آسمان را به چنان رنگ سبزی در آورده بودند که انگار فرشی از چمن مصنوعی بر فراز سرشان پهن می‌کردند. همه به سقف تیره‌ای نگاه می‌کردند که سم بالای سرشان تشکیل داده بود و آهسته به سویشان فرود می‌آمد.

مارک که صدایش به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

— یعنی دردناکه؟

بابی پاسخ داد:

— آگه سم بهمون برسه، خیلی به سرعت اتفاق می‌افته.

ارون که آشکارا ترسیده بود، گفت:

— گانی، من که سر در نمی‌یارم چه اتفاقی داره می‌افته.

گانی در جوابش گفت:

— تا دو سه دقیقه دیگه همه چی رو برات توضیح می‌دم. البته آگه عمری باقی باشه.

وقتی کلک‌های سازمان یافته از بالای سر جمعیت پرواز می‌کردند، گارها برایشان دست تکان می‌دادند و فریاد شوق بر می‌آوردند گویی می‌خواستند از

نمایش هوایی تماشایی آن‌ها تشکر کنند که به افتخار ورودشان به اجرا گذاشته بودند.

کاشا گفت:

— نگاه کنین! مخزن‌اشون دیگه داره خالی می‌شه.

با یک نگاه سریع به کلک‌ها، متوجه شدند جریان گازی که از کلک جلویی بیرون می‌زد، کاهش یافته و رو به اتمام است. ابر زهرآگین به بزرگ‌ترین حد خود رسیده بود که به راستی عظیم هم بود. کلک‌ها به سمت دیگر آب سیاه رسیده بودند. همین که مخزن کلک‌های کناری نیز خالی می‌شد، همه با هم اوج می‌گرفتند و از بالای کوه‌ها عبور می‌کردند و از آب سیاه می‌رفتند. مأموریت شیطانی‌شان به انجام رسیده بود.

کاشا گفت:

— خیلی خوب شد. دیگه نمی‌تونن روی سر گارهای بیرون آب سیاه سم بپاشند.

کورتی گفت:

— آگه پادزهر این‌جا تأثیر داشته باشه، خیلی بهتر می‌شه.

همه‌ی چشم‌ها بار دیگر به ابر سبزی دوخته شد که پایین و پایین‌تر می‌آمد و به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. بون نزدیک کاشا ایستاده بود. آن دو با نگرانی به هم نگاهی انداختند. کورتی کنار بابی ایستاد و دستش را گرفت. بابی به او لبخند بی‌رمقی زد و دستش را فشرد. مارک که در سمت دیگر بابی ایستاده بود، به او گفت:

— تلاشمونو کردیم.

بابی موافقت کرد و گفت:

— می‌دونم.

همه همچنان به آسمان خیره نگاه می‌کردند. حس عجیب و هراس‌انگیزی بود به ویژه چون سر و صدای پر شور و شاد گارها پس زمینه‌ی آن صحنه شده

بود. موسیقی شادی که به گوش می‌رسید با این واقعیت که تک‌تک موجودات زنده در آب سیاه در یک قدمی مرگ بودند، هیچ همخوانی نداشت.

ابر سبز رنگ آرام آرام به سمت زمین می‌آمد. مسافرها و دستیارانشان در انتظار بودند. انتظار و باز هم انتظار...

گانی با حالتی جدی گفت:

— نفس عمیق بکشین. هر چه سریع‌تر باشه، بهتره.

پیشنهاد گانی تأثیر وارونه‌ای داشت. همه نفس‌هایشان را حبس کردند. آبی که از آب پاش‌ها می‌پاشید در چشم‌های دوخته به آسمانشان می‌ریخت اما از آن صحنه چشم بر نمی‌داشتند. اگر این آخرین لحظه‌های عمرشان بود می‌خواستند از آن به خوبی بهره‌مند شوند.

مارک به آرامی گفت:

— ه — هوا داره روشن‌تر می‌شه؟

هیچ کس واکنشی نشان نداد.

به نظر می‌رسید که ابر سبز بالای سرشان اندکی دقیق‌تر شده است. کورتنی فریاد زد:

— آره!

بون فریاد زد:

— داره خنثی می‌شه!

چند ثانیه بعد، بار دیگر می‌توانستند هاله‌ای تردیدناپذیری از کمان خورشید را ببینند، و گرمایش را حس کنند. نور کمان خورشید بر آن‌ها می‌تابید. اسپیدر گفت:

— جاسمی جان! سمه همین که با ذرات آب برخورد پیدا می‌کنه، از بین می‌ره! ظرف چند ثانیه، رنگ سبز تیره‌ی آسمان، به سبز روشن‌تر، سپس به رنگ

سفید مه‌آلود و سرانجام... به رنگ آبی در آمد.

گانی فریاد زد:

— هو... را... ما زنده‌ایم! آب سیاه زنده‌ست!

سپس شروع به پایکوبی و چرخیدن به دور خود کرد. بایی بعد از خروجشان از قلمروهای زمین، این اولین بار بود که گانی را چنین شاد و خوشحال می‌دید.

هر کس واکنش متفاوتی از خود نشان می‌داد. گانی مثل مترسک شادمانی زیر باران می‌رقصید. ارون با اخمی برخاسته از سردرگمی او را نگاه می‌کرد. قینی فکر می‌کرد همه‌ی آن‌ها خل شده‌اند و وارد ساختمان شد که سر کارش برگردد.

اسپیدر به سوی کورتنی دوید و با خوشحالی به او گفت:

— ما موفق شدیم! شکستش دادیم!

مارک نیز سرانجام از حالت تدافعی درآمد. با به پایان رسیدن فشار روانی، دیگر نتوانست خودداری کند و شروع به گریه کرد.

واکنش کاشا و بون چندان قابل ملاحظه نبود. دستیار به شانه‌ی مسافر ضربه‌ی ملایمی زد و گفت:

— سبخن راست می‌گفت. تو همونی که می‌گفت.

کاشا در جوابش فقط لبخند حزن‌آلودی زد و چیزی نگفت.

بایی به جای پیوستن به گروه، تصمیم گرفت از آن‌ها دور شود و به تماشای گارهای خوشحالی بپردازد که همچون سیل عظیمی وارد آب سیاه می‌شدند. جشن و پایکوبی‌شان به بهترین شکل ممکن ادامه داشت و با ورود گارهای جدید گسترده‌تر هم می‌شد.

گانی به بایی نزدیک شد و چند لحظه‌ای به جشن و سرور گارها خیره نگاه کرد. سپس گفت:

— حالا که شاهد تولد یه تمزن جدیدی، بگو ببینم چه حسی داری؟

بایی پاسخ داد:

— حس بی‌نظیری دارم. خیلی براتون خوشحالم. برای خودمونم خوشحالم. خوب شد که نمردیم.

هر دو نخودی خندیدند و گانی گفت:

— کار درستی کردیم، بایی. مخصوصاً بعد از اتفاقی که توی ویلاکس افتاد.

ایلانگ دیگه در امن و امانه. سنت دین نتونست دومین قلمرو شو به دست بیاره.

بابی اندکی تأمل کرد تا معنای حرف گانی در ذهنش بنشیند و بعد گفت:

— حق با توست. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. ولی جنگ هنوز تموم نشده. من نگران اینم که دفعه‌ی بعد برای شکست دادنش باید چی کار کنیم.

گانی با حالت تفکرآمیزی سری تکان داد و گفت:

— بهرزه من برم توی ساختمون و بینم چه طوری می‌تونم کل این ماجرا رو برای ارون توضیح بدم.

گانی رفت و بابی را با افکارش تنها گذاشت. سنت دین را شکست داده بودند. برای چندمین بار. ایلانگ نقطه‌ی عطفش را پشت سر گذاشته بود و اکنون همه چیز نشاتگر و نویدبخش آینده‌ای درخشان برای این قلمرو بود. اما هنوز کارهایی بود که باید به انجام می‌رساندند. شکاف میان گارها و کلی‌ها به سادگی از میان نمی‌رفت. اما بابی مطمئن بود اگر سنت دین و خرابکاری‌هایش حذف شود، ترمیم این رابطه امکان‌پذیر است. با این همه، بابی هنوز ناراحت بود. سنت دین بابی را تشویق کرده بود که مانعش شود. تا آن جا پیش رفت که دقیقاً به بابی گفت که برای ایلانگ چه نقشه‌ای ندارد. تا این حد اطمینان داشت که نقشه‌ی شیطانی‌اش با موفقیت به انجام می‌رسد.

اما چنین نشد. بابی او را شکست داد. این کار به بهای کمک گرفتن از مارک و کورتی، دستیارهای قلمرویی دیگر به انجام رسید اما در نهایت ایلانگ را از ورطه‌ی نابودی نجات دادند. بابی از خود می‌پرسید آیا کاری که باید می‌کردند، به همین جا ختم می‌شد. دلش می‌خواست باور کند که این واقعیت دارد. بی‌تردید نشانه‌های بسیاری در برابرش، این واقعیت را ثابت می‌کردند. تراز استعمار شده‌ی گارها نه تنها در امن و امان بودند، اکنون این فرصت را نیز داشتند که کل ایلانگ را از خطر گرسنگی و مرگ نجات بدهند. درست‌تر از این نمی‌توانست باشد.

با همه‌ی این‌ها، بابی باز هم حس خوبی نداشت.

گارهای شادمان را نگاه می‌کرد و می‌گوشید با این چشم‌انداز به خود ثابت بکند

که همه چیز به خوبی پیش رفته است. گارها در خیابان‌های شلوغ دهکده در باشکوه‌ترین جشن خیابانی که بابی به عمرش دیده بود، پایکوبی می‌کردند. همه لبخندی بر لب داشتند و اشک شوق از چشمشان جاری بود. همه جز یک نفر.

دختر بچه‌ی موبوری که ظاهراً بیش از پنج سائل نداشت، بالای یکی از کلبه‌ها، تک و تنها ایستاده بود. از آن‌جا که مثل گارهای دیگر نمی‌خواند و نمی‌رقصید و کسی را در اغوش نمی‌کشید، در آن جمع جلب توجه می‌کرد. قیافه‌اش به طرز عجیبی آشنا به نظر می‌رسید ولی بابی علتش را نمی‌دانست. چند قدم جلوتر رفت تا بهتر بتواند او را ببیند و در همان هنگام، دختر بچه برگشت و به او خیره شد.

بابی مثل سنگ سرجایش می‌خکوب شد. دخترک را به یاد آورد. همان دخترکی بود که هنگام بازگشت به آب سیاه به او خوشامد گفته بود. از بین جمعیت گارها بیرون آمده و گل سفیدی به دستش داده بود. بابی هم گل را به خاطر داشت هم چشم‌های دخترک را. رنگ چشم‌هایش آبی بود. آبی تند. اکنون که دخترک به او نگاه می‌کرد، رنگ آبی چشم‌هایش تندتر از رنگی بود که به یاد می‌آورد... و همچنین نافذتر. گویی نگاه دخترک در وجودش نفوذ می‌کرد. در یک آن، پشت بابی لرزید. ذهنش به جایی رفت که نمی‌خواست. اما چاره‌ای نبود چون لحظه‌ای بعد، دخترک شروع به خندیدن کرد. خنده‌اش آمیخته به شادی و سرور نبود. حالتی مالیخولیایی داشت و روح بابی را می‌آزرد.

دخترک به صدای بلند او را خطاب قرار داد. چهار کلمه بر زبان آورد. این چهار کلمه برای گارهایی که زیر پایش سرگرم رقص و پایکوبی بودند، هیچ معنایی نداشت. تقریباً برای هیچ یک از موجودات زنده‌ی ایلانگ هیچ معنایی نداشت. اما مهم نبود. این کلمات را فقط و فقط برای بابی بر زبان رانده بود. با شنیدن این کلمات، زانوهایش سست شد.

دخترک به صدای بلندی گفت:

— پیش به سوی زادا!

بابی فریاد زد:

«سنت‌دین!»

آن گاه به سویش دوید، اما وقتی به کلبه رسید و خود را به بالای آن رساند، دخترک رفته بود.

ایلانگ

(ادامه)

گانی درست می‌گفت، آن‌ها شاهد تولد یک تمدن جدید بودند.

همین که جمعیت انبوه گارها به آب سیاه رسید، میزبانانشان به انجام وظیفه‌ی خطیر ساماندهی آن‌ها سرگرم شدند، جایی برای خوابشان در نظر گرفتند و با غذاهای مختلف از آن‌ها پذیرایی کردند. تدارکاتشان حیرت‌انگیز بود ولی گارهای آب سیاه از سال‌ها پیش خود را برای چنین روزی آماده کرده بودند. مشکل بزرگی که در پیش داشتند زمانی فرا می‌رسید که آموزش خویشاوندان بدوی‌شان را آغاز می‌کردند و آن‌ها را در مسیر زندگی متمدن قرار می‌دادند.

اما این به تنهایی برای درمان درد ایلانگ کافی نبود. گارها چاره‌ای نداشتند جز این که با دشمنانشان رو در رو شوند. با کلی‌ها، گرچه بیش‌تر گارها ینابر پیشینه‌ی رفتار ناروای کلی‌ها خواهان انتقام بودند، آن‌ها که بینش عمیق‌تری

داشتند این نکته را درک می‌کردند که شکوفایی ایلانگ مستلزم همزیستی این دو نژاد است.

گانی و بابی برای ارون توضیح دادند که تنها یک کلی به نام تیمبر مسئول حمله به آب سیاه بوده و با این کار گام‌های مهمی در جهت ایجاد صلح و آشتی میان این دو گروه برداشتنند. آن‌ها ارون را متقاعد کردند که وقتی تیمبر کنار گذاشته شود و کلی‌ها بفهمند که گارها می‌توانند در رفع مشکل تأمین منابع غذا در ایلانگ کمک مؤثری ارائه بدهند، دیگر احساس خطر نمی‌کنند و کم‌کم می‌توانند گارها را به عنوان موجوداتی برابر بپذیرند. این نظریه‌ی خوبی بود و ارون امید زیادی داشت که به حقیقت پیوندد.

ارون هرگز به گارها نگفت که چه طور در مرز نابودی قرار گرفته بودند. خودش هم هنوز نمی‌دانست که می‌تواند این موضوع را به طور کامل باور کند یا نه. اما او می‌خواست به جای نگرانی برای حوادث گذشته، به آینده چشم بدوزد. ارون رهبر خردمندی از آب در می‌آمد. اما هنوز مشکل رویارویی با جبهه‌ی مخالف یعنی همان کلی‌ها به جای خود باقی بود.

کاشا و بون عهده دار این مسئولیت شدند. مسافرها و دستیارانشان راه دور و دراز بازگشت به لیاندرا را پیش گرفتند و در این سفر، ارون همراه با عده‌ای از رهبران آب سیاه، آن‌ها را همراهی کردند. کاشا و بابی همچنان فراری به حساب می‌آمدند. بون هم وضعیت چالشی نداشت زیرا تعدادی زن زن دزدیده بود. آن‌ها نمی‌خواستند هنگام ورودشان به لیاندرا دستگیر بشوند از این رو بازگشتشان با چنان نمایش قدرت تأثیر گذاری همراه بود که کلی‌ها نیز نتوانستند آن را نادیده بگیرند. گروهی متشکل از پنجاه گار در لیاندرا رژه می‌رفتند. تک‌تکشان (حتی مارک) سوار بر زن‌زن بودند و زره و شل سیاه به تن داشتند. حتی با خود تفنگ‌های نیزه‌بران نیز حمل می‌کردند. البته قصد استفاده از سلاح‌هایشان را نداشتند و فقط می‌خواستند به کلی‌ها نشان بدهند که نباید نیروی گارها را دست کم بگیرند.

جلوی گروه، کلی‌ها پیش می‌آمدند. کاشا و بون، آن دو جسورانه بقیه‌ی گروه را به ورزشگاه وپین بردند تا در آن‌جا درخواست تشکیل جلسه‌ای در حضور شورای کلی‌ها را ارائه بدهند. آنچه پیش رویشان بود به هیچ وجه قابل پیش بینی نبود. لیاندرا اوضاع فجیعی پیدا کرده بود.

کلی‌ها پس از فرار گارها، متوجه شده بودند که آن‌ها چه نقش کلیدی و مهمی در اداره‌ی امور شهر داشته‌اند. گارها تمام کارهای پستی را عهده‌دار بودند که کلی‌ها تمایلی به انجامشان نداشتند. اکنون با رفتن گارها، آسانسورها و واگن‌ها از کار افتاده بودند؛ جریان آب قطع شده بود زیرا کسی نبود که به پاکسازی شبکه‌ی نوله کشی وسیع شهر بپردازد؛ و از همه بدتر آن که مواد غذایی کمیاب‌تر از پیش شده بود چون گشت زنان حاضر نبودند بدون سپر حفاظتی گارها، جانشان را به خطر بیندازند و از لیاندرا خارج شوند. اوضاع لیاندرا متعشوش و نابسامان شده بود. بهترین شرایط برای کاشا و بون بود. آن دو همراه با ارون، بی‌درنگ به شورای کلی‌ها رفتند تا رنجین، والی پیشین لیاندرا، را بیدا کنند. رنجین بی‌معطلی به آن‌ها اجازه‌ی شرفیابی داد و به آن‌ها خبر داد که تیمبر پس از شکست حمله به آب سیاه ناپدید شده است. (تعجبی هم نداشت).

کاشا حقیقت امر درباره‌ی گارها را به رنجین گفت. او با دقت گوش می‌داد و کاشا برایش توضیح می‌داد گارها چه موجودات هوشمندی هستند. برایش شرح داد که گارها به فناوری‌های پیشرفته‌ای در زمینه‌ی کشاورزی دست یافته‌اند که می‌تواند در حکم پایان کمبود مواد غذایی باشد. ارون می‌کوشید این نکته را برای رنجین روشن کند که گارها فقط و فقط در صورتی در امر تأمین غذای کلی‌ها کمک می‌کنند که با آن‌ها همچون موجوداتی برابر رفتار شود. کلی‌ها باید همه‌ی تعصبات گذشته‌شان را کنار می‌گذاشتند و این واقعیت را می‌پذیرفتند که گارها حیوان نیستند.

رنجین با علاقه به تمام حرف‌های کاشا و ارون گوش کرد. کاشا گفت که گارها در صورت مشاهده‌ی حسن نیت کلی‌ها، کمک به کلی‌ها را آغاز خواهند کرد. وجود

نمادی از حسن نیت ضروری بود. بدون چنین نمادی، گارها کلی‌ها را به حال خود رها می‌کردند تا از گرسنگی تلف شوند.

رنجین پرسید:

— از دست من چه کمکی برمی‌یاد؟

کاشا گفت:

— شما باید دوباره والی لیاندرا بشین. شما ثابت کردین که تنها صدای خرد و عقلانیت هستین. این صدا باید دوباره شنیده بشه.

رنجین پذیرفت که بار دیگر عصای حکمرانی لیاندرا را به دست گیرد و تمام تلاشش را برای ایجاد وحدت بین کلی‌ها و گارها به کار ببندد.

وقایع پس از آن با سرعت زیادی اتفاق افتاد. رنجین و ارون روزهای پی‌درپی درباره‌ی آینده‌ی ایلانگ و دو نژادش صحبت کردند. آن‌ها به زمینه‌های مشترکی در زمینه‌ی فن‌آوری‌ها و دستاوردهای هر دو نژاد رسیدند. ارتباط رادیویی می‌توانست وسیله‌ی ارزشمندی برای ایجاد همانگی بین گشت‌زنان باشد و به کمک آن می‌توانستند رد جابه‌جایی تانگ‌ها را بگیرند تا خطر حملات غافلگیرانه‌ی تانگ‌ها از بین برود. کلک‌ها نیز می‌توانستند با بهره‌مندی از ارتباط رادیویی در هنگام پرواز، مسیر طولانی‌تری را بدون ترس از دست دادن نیروی محرکه‌ی خود طی کنند زیرا به این ترتیب می‌توانستند اخبار مربوط به ابرها و آب و هوای توفانی را دریافت کنند. بدیهی است که محور اصلی همه‌ی برنامه‌هایشان اختراع ویرلوم گارها بود. استفاده از این ماده‌ی شگفت‌آور در امر کشاورزی، ضامن تأمین مواد غذایی کافی برای نیازهای روزافزون قلمروشان بود. ارون و رنجین، هر دو می‌دانستند که مسیر پیش رویشان خالی از موانع نیست اما اطمینان داشتند که حرکت در این مسیر به سود همه خواهد بود.

چهار هفته پس از حمله‌ی نافرجام به آب سیاه، ایلانگ داشت تبدیل به قلمروی امن و آرامی می‌شد که آینده‌ای درخشان در پیش رو داشت.

بابی و مسافرهایی دیگر مدتی در ایلانگ ماندند تا مطمئن شوند روند بهبودی

این قلمرو آغاز شده است. بابی در ابتدا از مارک و کورتنی خواست که به خانه برگردند ولی آن‌ها می‌خواستند در ایلانگ بمانند. آن دو برای نجات ابن قلمرو جانشان را به خطر انداخته بودند و اکنون می‌خواستند شاهد نتیجه‌ی تلاش‌هایشان باشند. بابی نیز دیگر با آن‌ها مخالفتی نکرد زیرا سزاوار چنین پاداشی بودند. دو هفته‌ی پس از واگشت را در آب سیاه گذراندند و از مشاهده‌ی پیشرفت سریع گارها در امر سازگاری با زندگی جدیدشان به حیرت افتادند. مارک مجذوب فن‌آوری جدیدی شده بود که گارها به آن دست یافته بودند و چندین روز پی‌درپی را در مرکز گذراند تا مطالبی درباره‌ی ویرلوم و ارتباط رادیویی بیاموزد. کورتنی سرگرم آموزش بازی فوتبال به گارها شده بود و اوقات خوشی را می‌گذراند. او اسپیدر را نیز درگیر این کار کرد و دو نفری مسابقه‌ی فوتبالی به راه انداختند و هر یک کاپیتان یکی از تیم‌های مسابقه شدند.

دو هفته بعد، برای تشکیل جلسه‌ی تاریخی با رنجین، سفرشان به لیاندرا را آغاز کردند. هنگام برگزاری جلسات و مذاکرات مهم، مارک و کورتنی در خانه‌ی سیجن اقامت داشتند. به گشت و گذار در شهر می‌پرداختند و از شگفتی‌های شهری که روی درختان بنا شده بود، به حیرت می‌افتادند. در این گشت و گذارها سراپا لبریز از غرور بودند. از زمان آغاز سفرهای پرماجرایی بابی، انتظار روزی را کشیده بودند که بتوانند در راه محافظت از قلمروها، نقش مهم‌تری ایفا کنند. آرزویشان در قلمروی ایلانگ برآورده شده بود. اگر مداخله و تلاش آن‌ها نبود، سنت‌دین ایلانگ را ویران کرده بود. کورتنی بار دیگر اعتماد به نفسش را به دست آورده بود و مارک نیز وارد ماجراجویی‌هایی شده بود که آرزویشان را داشت.

اما زمان آن رسیده بود که به این ماجراجویی پایان دهند.

یک شب، سه مهمان اهل زمین دوم در خانه‌ی سیجن بودند و با هم غذا می‌خوردند. مارک در تمام ساعات شب حالتی عصبی داشت. وقتی غذایشان را تمام کردند، مارک آنچه را در ذهن داشت، بر زبان آورد و گفت:

— بچه‌ها، فکر کنم وقتش رسیده که برگردیم خونه.

کورتی که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت، به او گفت:

— برای چی؟ این جا که خیلی جای فوق العاده‌ایه! توی خونه مگه چه خبره؟
مدرسه؟ درس و مشق؟ بریم خونه که پدر و مادرمون سر درس و مدرسه سر به
سرمون بگذارند؟
مارک گفت:

— خب، آره، دلم برای همه‌ی این چیزها تنگ شده.

— حالا قراره به پدر و مارمون چی بگیم؟ «بیخشید که یه ماه نبودیم، اخه
مجبور شدیم سوار ناودون بشیم و با بابی پندراگن به قلمروی دیگه‌ای بریم و
جلوی تژادی از مردم غربمای رو بگیریم که یه دهکده‌ی مخفی کوهستانی رو نابود
نکنند.» من که فکر نکنم این عملی باشه!
مارک در مخالفت با او گفت:

— از اولی که اومدیم، می‌دونستیم این مشکل وجود داره.

کورتی بی‌درنگ در جوابش گفت:

— آره، ولی اون قبل از اردنگی زدن به سنت‌دین بود. اگر ما نمی‌اومدیم،
ایلاتگ تبدیل به اشغال‌دونی می‌شد. جنگ تازه داره شروع می‌شه. بابی به
کمکمون احتیاج داره، مگه نه، بابی؟

بابی پاسخی نداد. کورتی رفتار او را نپسندید و گفت:

— تو می‌خوای ما بهت کمک کنیم، درسته؟

بابی با خونسردی گفت:

— شما از روز اول کمکم کردین.

کورتی از جا پرید و فریاد زد:

— ما فقط نقش کتابدارو داشتیم! حالا که طعم کمک عملی رو چشیدیم،

نمی‌تونیم برگردیم سر جای اولمون!

بابی بدون هیچ ابراز احساساتی گفت:

— ولی باید برگردین.

کورتی از این حرف جا خورد و گفت:

— چی؟ برای چی؟

— برای این که لازمه، حق با توست. شما ایلاتگو نجات دادین. اگه شما
نبودین نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افتاد. کارتون عالی بود. ولی من نمی‌دونم چی در
انتظارمه و —

کورتی که گویی مورد اهانت قرار گرفته بود، به او گفت:

— و چی؟ فکر کردی ما نمی‌تونیم از پشش بریبایم؟

بابی چنان با بدخلقی و عصبانیت جواب کورتی را داد که باعث شد هم مارک
هم کورتی از جا بپرنند. او گفت:

— من خودمم نمی‌دونم از پشش بر می‌یام یا نه.

مارک گفت:

— تو از یه چیزی ناراحتی، بابی. بگو چی شده.

بابی سعی کرد یش از پاسخ دادن، به افکارش سر و سامانی بدهد و سرانجام
گفت:

— یه چیزی درست نیست. ایلاتگ در امن و امانه. از این مطمئنم. اما باز هم
حس ناچوری دارم که انگار یه چیزی رو در نظر نگرفته‌م. می‌دونم که هر کاری
کردین فقط به قصد کمک بوده و هرگز نمی‌تونم اون طور که باید و شاید ازتون
قدردانی کنم. ولی من هنوز دارم تقلا می‌کنم که از قوانین این جا سر در بیارم و اگر
راست راستی قوانین در حال تغییر باشند پس دیگه خود منم این جا چه غلطی
می‌کنم!

وقتی جمله‌اش را تمام کرد، در حال فریاد زدن بود. کورتی که از خشم ناگهانی
بابی جا خورده بود، دوباره سرجایش نشست. آن‌ها نمی‌دانستند که بابی تا این حد
عصبی و ناراحت است. از زمان نجات آب سیاه، نگرانی‌هایش را با کسی در میان
نگذاشته بود. حتی به کسی نگفته بود که سنت‌دین را به شکل دختر بچه‌ی
موبوری دیده است. اما همه‌ی این‌ها در وجودش سنگینی می‌کرد و حالا

احساساتش به حالت انفجار رسیده و فوراً بران کرده بود. او ادامه داد:

— خواهش می‌کنم اوضاعو برام پیچیده‌تر از این نکنین. خودم با بدبختی دارم چون سالم به در می‌برم. نمی‌تونم هم مواظب خودم باشم هم مراقب شما دوتا. پس لطفاً برگردین خونه. من فردا به ناودون می‌برمتون.

بابی با خشم و ناراحتی از کلبه بیرون رفت و کورتنی و مارک بهت زده را به حال خود گذاشت. هیچ یک از آن دو بلافاصله چیزی نگفتند. باید اول نطق آتشین بابی را هضم می‌کردند. سرانجام کورتنی گفت:

— خب، می‌بینی چه نمک شناسیه؟ تا حالا بیست دفعه نزدیک بوده کنسته بشیم و اون وقت یه «ممنونیم» می‌گه و ما رو می‌فرسته که بریم غاز بچرونینم. عجب آدم کله —

مارک قاطعانه گفت:

— نه این طوری نیست. راست می‌گه. ما که مسافر نیستیم، کورتنی. ما به این‌جا تعلق نداریم.

کورتنی مخالفت کرد و گفت:

— کی گفته؟

— خب معلومه، دایی پرس بابی گفته.

کورتنی فوری در جوابش گفت:

— دیگه پرسى وجود نداره!

— آره، ولی من فکر می‌کنم بابی هنوز از اون تبعیت می‌کنه. بابی به پرس بیش از هر کس دیگه‌ای اعتماد داشت. اون کسی بود که اونو مسافر کرد و تنها کسی بود که می‌دونست کل این ماجرا چه معنایی داره.

کورتنی بر خلاف میل باطنی‌اش گفت:

— آره دیگه، فکر کنم تو درست می‌گی.

— فکرشو بکن که چه بلاهایی سر بابی اومده. اگه من بودم که دوام نمی‌آوردم. ببخشید اگه بهت توهین می‌شه ونی فکر نکنم تو هم اگه جای اون بودی، دوام

می‌آوردی. بابی آدم خاصیه ولی اونم یه انسانه. فکر کنم هر وقت اوضاع ترسناک می‌شه، دوباره به چیزهایی فکر می‌کنه که پرس درباره‌ی مسافر بودن یادش داده. الانم اومدن ما به ایلانگ و آوردن پادزهر، با اون چیزها جور در نمی‌یاد.

کورتنی مخالفت کرد و گفت:

— ولی اگه ما نمی‌اومدیم، سنت‌دین برنده شده بود.

— این جوړی به‌نظر می‌یاد ولی از کجا معلوم؟ شاید هم برنده نمی‌شد.

کورتنی فوری گفت:

— ولی من یکی مطمئنم که می‌شد. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداشت. اصلاً می‌دونی چیه؟ اسپیدر می‌خواد که ما این‌جا بمونیم.

مارک پرسید:

— جدی؟ شاید هم می‌خواد که فقط تو این‌جا بمونی!

کورتنی به سرعت نگاه تعجب‌آمیزی به مارک انداخت و مارک ادامه داد:

— احمق که نیستیم. معلومه ازت خوشش می‌یاد.

کورتنی مخالفتی نکرد.

مارک از جایش برخاست و گفت:

— ولی مهم نیست. اسپیدر کارهای نیست. گانی و کاشا و من و تو هم کاره‌ای نیستیم. بابی مسئله. اصلاً می‌دونی چیه؟ با این که خیلی دلم می‌خواد برگردم خونه، اگر بابی ازم می‌خواست، می‌موند. ولی اون می‌خواد که ما بریم، برای همین من می‌رم. تو هم باید بیا.

وقتی بابی از مارک و کورتنی جدا شد، به بالکن خانه‌ی سیجن رفت که هوایی بخورد و آرام بگیرد. وقتی چشمش به شیخ تاریکی افتاد که از سکو بالا می‌آمد، عقب پرید اما همین که فهمید کاشاست، خیالش راحت شد. کاشا گفت:

— خوشحالم که این جایی. خواهش می‌کنم همراهم بیا.

کاشا بابی را به انتهای بالکن برد و به نردبانی رسیدند که به بخش بالاتری از

درخت می‌رسید. بابی پشت سر کلی بالا رفت و بالا رفت تا به سکویی رسیدند که از بس بالا بود، در اثر وزش باد اندکی تاب می‌خورد. اگر چه جای ترسناکی بود، چشم‌انداز فوق‌العاده زیبایی از لیاندرا را در برابرشان قرار می‌داد.

بابی به چراغ‌های خیابانی که زیرپایشان بود نگاهی کرد و گفت:

— چه قشنگه.

کاشا گفت:

— این جا جای مورد علاقه‌ی پدرم بود. اغلب شب‌ها این جا می‌خوابید. می‌گفت حس می‌کنه از این بالا می‌تونه دستشو دراز کنه و لیاندرا رو توی مشتش بگیره.

هر دو به چشم‌انداز زیبای شهر چشم دوخته بودند. سرانجام کاشا گفت:

— من زیاد با تغییر میونه‌ای ندارم. دوست دارم همه چیز منظم و منطقی باشه. فکر می‌کردم پدرم هم همین طوریم. اون کلی نابغه‌ای بود. خردمند و ژرف بین بود. اما بیش از هر چیز دیگه‌ای، اهل عمل بود. تنها آرزوم این بود که مثل اون باشم. اما وقتی شروع کرد به تعریف ماجرای مسافرها و سنت‌دین، نمی‌تونستم حرفشو قبول کنم. حرفاش با هیچ کدوم از چیزهایی که درباره‌ی ایلانگ یا حتی درباره‌ی خودش می‌دونستم، جور در نمی‌اومد. فکر می‌کردم دیوونه شده. ولی الان می‌فهمم که اون هیچ تغییری نکرده بود. همون کلی فداکار و مهربون همیشگی بود. فقط خودشو با چیزی وفق داده بود که زندگی در برابرش گذاشته بود، کاری که من نتونستم بکنم.

بابی گفت:

— ولی تو هم خودتو وفق دادی. فقط به ذره طول کشید.

کاشا با غم و اندوه گفت:

— آره، ولی دیگه دیر شده بود. به پدرم پشت کردم. در حالی مرد که فکر می‌کرد من هیچ احترامی براش قائل نیستم و این اصلاً حقیقت نداره. هر دو لحظه‌ای در سکوت ایستادند و بعد بابی گفت:

— وقتی دایم از دنیا رفت، بهم قول داد که همدیگه رو دوباره ببینیم. واقعاً نمی‌دونم از این حرف چه منظوری داشت یا اصلاً چه طور ممکنه چنین چیزی ممکن بشه اما اگر درباره‌ی مسافر بودن به چیز یاد گرفته باشم، اون اینه که درست وقتی که فکر می‌کنی همه چی رو درک می‌کنی... داری اشتباه می‌کنی. در شرایط بغرنج، یاد آخرین حرفش می‌افتم. اگر حرفش راست باشه که مطمئنم هست، تو هم به روزی دوباره پدرتو می‌بینی.

کاشا گفت:

— منم می‌خوام اینو باور کنم.

بابی گفت:

— پس باور کن. مطمئنم که این طوری همه چی آسون‌تر می‌شه.

کاشا گفت:

— نمی‌دونم چه قلمروهای دیگه‌ای هست یا به کلی مسافر چه کار دیگه‌ای می‌تونه بکنه، ولی بدون که پشتت هستم، پندراگن. نه فقط به خاطر پدرم. به خاطر خودت.

بابی لبخند زد و با حالت تشکرآمیزی سر تکان داد. در همان وقت متوجه شد که کاشا صندوق چوبی کوچکی در دست دارد و پرسید:

— این چیه؟

کاشا گفت:

— منتظر به فرصت مناسب بودم. پدرم تمام عمرشو وقف لیاندرا کرد. اگر زنده بود به تغییر و تحولی که در لیاندرا داره اتفاق می‌افته، افتخار می‌کرد. می‌خوام که تا ابد جزئی از این جا باشه.

کاشا در صندوق را باز کرد و محتویات آن را به جریان باد سپرد. باد خاکستر سیجن را با خود برد و روی دهکده‌ی جنگلی پاشید تا همان جا آرام گیرد. کاشا گفت:

— اگر زنده بود، تو رو دوست داشت. خوشحالم که در این لحظه کنارم هستی.

صبح زود روز بعد، گروه مسافرها و دستیارانشان آخرین سفر جمعی‌شان را آغاز کردند. از بل‌های درختی ایلانگ به سوی درخت تنومندی باز می‌گشتند که ناودان را در خود داشت. سفرشان آمیخته به حس‌رهایی بود. ایلانگ را نجات داده بودند. سنت‌دین را شکست داده بودند و اکنون از هم جدا می‌شدند.

بابی وسط غار ریززمینی، بیرون ناودان ایستاد و به افراد گروه گفت:

— خیلی سخته. ما سنت‌دینو شکست دادیم. تک تکمون نقش مهمی ایفا کردیم. ی‌کاش این آخر ماجرا بود ولی نیست. می‌دونم که قبلاً هم اینو گفته‌م. ولی هیچ‌کدوم از ما به تنهایی در مقابل سنت‌دین شانس برای موفقیت نداریم. فقط نیروی وحدتمونه که بهمون امید می‌ده. اگه مدرک لازم داشتن، یاد اتفاق‌هایی بیفتین که توی ایلانگ افتاد.

اسپیدر پرسید:

— پس یعنی پیش هم می‌مونیم؟

بابی پاسخ داد:

— بله.

— جانمی‌جان! منم می‌خواستم همینو بشنوم.

بابی اضافه کرد:

— البته به جز کاشا. ببخشید که اینو می‌گم ولی تو توی قلمروهای دیگه جلب

توجه می‌کنی.

کلی مسافر گفت:

— می‌فهمم. این‌جا توی ایلانگ کارهای زیادی داریم که انجام بدیم. ولی

خودت می‌دونی که هر وقت به کمک نیاز داشتی...

کاشا جمله‌اش را تمام نکرد. بابی می‌دانست چه می‌گوید. گانی پرسید:

— مقصدمون کجاست، فسقلی؟

بابی گفت:

— فکر کنم وقتش رسیده که سری به لور بزنیم.

اسپیدر با خوشحالی گفت:

— زادا! اون لور خیلی معرکه‌س.

بابی برگشت و به مارک و کورتی نگاه کرد. هیچ‌کدام خوشحال نبودند، به ویژه کورتی. بابی آن دو را به کناری کشید تا لحظه‌ای بتوانند گفتگوی خصوصی دوستانه‌ای داشته باشند و گفت:

— به خاطر دیشب منو ببخشید، بچه‌ها. پاک قاطی کرده بودم.

مارک گفت:

— چیزی نیست، بابی. ما درکت می‌کنیم.

کورتی گفت:

— ولی؟

— ولی هنوز ازتون می‌خوام که برگردین خونه.

مارک با حرکت سرش موافقت کرد. کورتی با دلخوری به سمت دیگری نگاه کرد. بابی پرسید:

— هنوز می‌تونم درباره‌ی نگهداری از روزنگاشتام، روتون حساب کنم، بچه‌ها؟

مارک فوری گفت:

— شوخیست گرفته؟ حتماً برامون بفرست.

بابی گفت:

— می‌خوام به چیز دیگه رو هم بدونم. قضیه تموم نشده. اگر بتونم از چیزهای

بیش‌تری سر دربیارم، شما برمی‌گردین؟

گل از گل کورتی شکفت و پرسید:

— پس همه‌ی درها رو به رومون نمی‌بندی؟

بابی گفت:

— چه طور می‌تونم چنین کاری بکنم؟ همین طوری گفتم. باید همه‌ی

احتمالات رو در نظر بگیرم.

کورتنی آهسته در گوش بابی گفت:

— منتظریم که خبر شو بهمون بدی.

بابی به مارک نگاه کرد و مارک گفت:

— فقط کافیست لبتر کنی.

بابی مارک را بغل کرد و گفت:

— از نون ممنونم، بچه‌ها. دیگه نمی‌دونم چی بگم.

مارک که چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود، به او گفت:

— بسه دیگه.

مارک و کورتنی با همه خداحافظی کردند. کورتنی هنگام خداحافظی با اسپیدر

گفت:

— پس به نظرت لور خیلی معرکه‌س، آره؟ درباره‌ی منم همینو نگفتی؟

اسپیدر فوری خرفش را عوض کرد و گفت:

— نه، خب هر کدومتون به جورین، منظورم اینه که اون یه جنگجوی آموزش

دیده‌ست در حالی که تو — تو خیلی باهوشی و...

بابی زد زیر خنده و گفت:

— اسپیدر، اولین باره که می‌بینم دست و پاتو گم کردی.

اسپیدر در حالی که با حالت معذبی نخودی می‌خندید، در جوابش گفت:

— اصولاً این اولین باریه که تو عمرم دست و پامو گم کردم.

کورتنی گفت:

— بازم همدیگه رو می‌بینیم. اون وقت معلوم می‌شه کی معرکه‌س.

گانی هر دو را در آغوش فشرد و آن‌ها از کلی‌ها نیز خداحافظی کردند. کاشا

گفت:

— برای همه چی ازتون ممنونم.

بون گفت:

— آره، خیلی ممنونیم.

مارک با حالت تکبر آمیزی گفت:

— ای بابا، ما فقط انجام وظیفه کردیم.

کورتنی به شوخی او را هل داد و گفت:

— خب، دیگه، بسه، راه بیفت.

بابی آن‌ها را از پرده‌ی ریشه‌های آویخته رد کرد و با آن‌ها در دهانه‌ی ناودان

ایستاد و پرسید:

— حالا می‌خواهین به پدر و مارتون چی یگین؟

مارک گفت:

— سؤال خوبی کردی.

کورتنی پرسید:

— ییشنهادی نداری؟

بابی جواب داد:

— چرا، بهشون دروغ بگین.

هر سه برای آخرین بار خداحافظی کردند و بعد مارک و کورتنی وارد ناودان

شدند. مارک گفت:

— زود به زود بنویس.

بابی گفت:

— می‌دونی که همین کارو می‌کنم.

کورتنی گفت:

— به امید دیدار، بابی.

سپس مارک و کورتنی برگشتند و رو به تونل بی‌انتها ایستادند. مارک پرسید:

— آماده‌ای؟

کورتنی جواب داد:

— هیچ جا خونه‌ی آدم نمی‌شه.

مارک فریاد زد:

— زمین دوم!

دیگر هیچ چیز مثل گذشته نبود.

سقف تونل شروع به ریزش کرد.

نور در فاصله‌ی دوری پدیدار شد و نت‌های موسیقی نیز به گوش رسیدند اما بافت سنگی تونل در حال فروپاشی بود. مارک فریاد زد:

— چی — چی شد؟

ناودان سنگی تکان تکان می‌خورد و می‌لرزید. صدای گوشخراشی داشت. تکه‌های بزرگ سنگ از سقف فرو می‌ریخت. کل تونل به حرکت در آمد. مارک زمین افتاد. نور روشن‌تر می‌شد. بایی به داخل تونل دوید و به مارک کمک کرد که بلند شود. سنگ‌های دور تا دورشان در تونل کنده می‌شد و به زمین می‌افتاد. بایی برای این که با وجود صدای غرش تونل، صدایش به آن‌ها برسد، فریاد زنان گفت:

— بدوید داخل تونل! خودتونو به نور برسونید!

هر دو را هل داد تا در تونل شروع به دویدن کردند. زمین بین پاهای بایی شکاف برداشت و دهن باز کرد. ناودان داشت متلاشی می‌شد. بایی به سمت راستش شیرجه زد و با شانه به زمین تونل برخورد کرد. قطعه سنگ دیگری بالای سرش کنده شد و فرو افتاد. بایی غلغلی زد و درست به لب شکافی رسید که اکنون عمیق‌تر شده بود. نگاه سریعی به داخل تونل انداخت و مارک و کورتنی را دید که به سمت نور می‌دویدند و همچون دو شیخ تیره به‌نظر می‌رسیدند. قطعه سنگ‌های بالای سرش یکی پس از دیگری کنده می‌شدند و مثل باران فرو می‌ریختند و در اطرافش می‌افتادند. به حالت سینه‌خیز خود را از لبه‌ی شکاف کنار کشید و در اوج درماندگی تقلا کرد که از تونل بیرون برود اما در همان هنگام کف تونل خرد شد و درهم شکست.

لحظه‌ای بعد، مارک و کورتنی رفته بودند.

زمین دوم

نور ناودان با شدت به سرداب گیاهی عمارت متروک شروود تابید و صدای درهم نت‌های موسیقی فضا را پر کرد. لحظه‌ای بعد، مارک و کورتنی صحیح و سالم از داخل تونل بیرون دویدند. بی‌درنگ برگشتند که ببینند ناودان چه وضعیتی دارد. مارک گفت:

— هنوز سالمه!

با خاموشی سریع نور و موسیقی، فضای تونل تاریک و آرام شد. کورتنی سنگ دهانه‌ی تونل را لمس کرد و گفت:

— سفت سفته. چه اتفاقی افتاد، مارک؟

— چه — چه می‌دونم. انگار زلزله شد.

کورتنی با دلوپسی گفت:

— حالا چی کار کنیم؟ برگردیم؟

مارک نعره زد:

— نه! به زحمت تونستیم از توئل بیرون بیایم. برای چی برگردیم؟

— پس بابی و بقیه چی می‌شن؟

مارک پاسخی نداشت و فقط گفت:

— بیا... یه ذره آروم باشیم و فکر کنیم. ما نمی‌تونیم برگردیم. تنها کاری که

ازمون بر می‌یاد اینه که صبر کنیم. بابی هم همینو گفت، درسته؟

— ولی بابی نمی‌دونست ناودون درب و داغون می‌شه!

— می‌دونم، می‌دونم! ولی مگه چی کار می‌شه کرد؟

کورتنی با ناامیدی گفت:

— هیچ کار.

آن دو لباس‌های شنای یکسره‌ی کلرالی را عوض کردند و همان لباس‌هایی را پوشیدند که مدت‌ها پیش به ناودان آورده بودند. کورتنی حتی مارک را مسخره نکرد که روی تی‌شرت زرد روشنش نوشته بود: «بچه باحال». وقتی از زیرزمین خارج می‌شدند حتی نگران رویارویی با سگ‌های کوییک هم نبودند. هنگام خروج از عمارت متروک، متوجه شدند که در استونی بروک شب است. می‌توانستند بدون این که کسی آن‌ها را ببیند، از دیوار محوطه‌ی عمارت بالا بروند و به خیابان خلوت و آرام حومه‌ی شهر برگردند. همین که پایشان به زمین رسید ذهنشان از حوادث پیش آمده در ایلانگ جدا شد و تازه به یاد چیزهایی افتادند که در زمین دوم پیش رو داشتند. بنا به تخمین آن‌ها، چیزی حدود یک ماه پیش، از آن‌جا به کلرال رفته بودند. هیچ یک حتی حاضر نبودند تصور کنند که خانواده‌هایشان چه قدر ناراحت و پریشان شده‌اند.

همان‌طور که می‌رفتند کورتنی پرسید:

— حالا چی کار کنیم؟ خودت می‌دونی چه جاروجنجالی در انتظارمونه.

مارک گفت:

— می‌دونم. من یه نقشه دارم. باید حرفامون یکی باشه وگرنه به درد نمی‌خوره.

— بگو ببینم نقشه‌ت چیه.

— بیا به همه بگیم که با هم فرار کردیم، خب، برای این که یه خرده ماجراجویی کنیم.

— خب ما همین کارو کردیم دیگه.

— نه، منظورم این نیست که راستشو بگیم! خواسته کجاست؟! می‌گم به همه بگیم از این که همیشه بچه‌های خوبی بودیم حالمون به هم خورده بود و فضای مدرسه زیادی سنگین شده بود و همکلاسی‌هامون ما رو تحت فشار گذاشته بودند که کارهایی رو بکنیم که دنمون نمی‌خواست و چه می‌دونم از همون چیزهایی که توی برنامه‌های تلویزیونی می‌گن باعث می‌شه بچه‌ها به سرشون بزنه. می‌گیم احتیاج داشتیم مدتی استراحت کنیم وگرنه ممکن بود کار احمقانه‌ای ازمون سر بزنه، برای همین فرار کردیم و رفتیم به... چه می‌دونم، مثلاً به کالیفرنیا که موج سواری کنیم!

کورتنی گفت:

— این مسخره‌س.

— برای چی؟ خیلی از بچه‌ها فرار می‌کنن.

— می‌دونم، ولی هیچ کس باورش نمی‌شه که من و تو با هم فرار کرده باشیم.

مارک یکدفعه ایستاد و نگاه ناجوری به کورتنی کرد. کورتنی گفت:

— شوخی کردم. فکر خوبیه ولی باعث می‌شه تو دردسر بزرگی بیفتیم.

— ممکنه. شاید هم پدر و مادرمون دلشون برامون بسوزه که این قدر بچه‌های مشکل داری هستیم.

— آره، درسته.

— حالا هر چی. ما همین طوری هم تو دردسر افتادیم و فرقی نمی‌کنه چی کار

بکنیم. دست کم این طوری ممکنه بتونیم زیرآبی بریم و مجبور نشیم حرفی درباره‌ی ناودون و قلمروها و مسافرها و...

کورتنی نظر مارک را کامل کرد و گفت:

— بعدش تو خونه جیسمون می‌کن.

— دقیقاً.

— قبوله.

تصمیم گرفتند اول به خانه‌ی کورتنی بروند چون هم نزدیک‌تر بود و هم این که کورتنی مدتی بود با پدر و مادرش بگومگویی زیادی داشت. به نظرشان رسید که شاید پدر و مادر کورتنی زودتر از پدر و مادر مارک حرفشان را باور کنند چون مارک هرگز در عمرش تصمیم‌های آنی و دور از ذهن نگرفته بود. دست کم پدر و مادرش از این گونه تصمیم‌هایش خبر نداشتند. پیش از رسیدن به خانه‌ی کورتنی، داستان جالبی به هم بافتند که چه طور با هم پول کافی پس انداز کردند و بنیت اتوبوس به مقصد کالیفرنیا خریدند و بعد چند هفته‌ای را در ساحلی در شمال مکزیک گذراندند و سعی کردند موج سواری یاد بگیرند و وانمود کردند کسی غیر از خودشان هستند. همه‌ی جزئیاتی را بررسی کردند که به ذهنشان می‌رسید مثل شهرهایی که سر راهشان بودند، غذاهایی که خورده بودند و افرادی که دیده بودند. فکر همه چیز را کردند. پس از مدت کوتاهی، درباره‌ی مطالب کلی و ضروری که می‌خواستند به پدر و مادر کورتنی بگویند، به توافق و اطمینان کامل رسیدند. سرانجام راه افتادند که به خانه‌ی کورتنی بروند.

کورتنی گفت:

— بیا زنگ بزنیم. نمی‌خوام یکدفعه برم توی خونه و باعث سکت‌هی قلبی شون بشم.

مارک زیر لب گفت:

— موفق باشی.

کورتنی زنگ زد. چند ثانیه بعد، در خانه باز شد. آقای چتویند در آستانه‌ی در ایستاده بود و طوری به آن‌ها نگاه می‌کرد گویی آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد. مارک و کورتنی درست نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. برای همین چیزی نگفتند. قبلاً به این نتیجه رسیده بودند که به جای ارائه‌ی اطلاعات، نسبت به آن چه

پیش می‌آید واکنش نشان بدهند. سی ثانیه‌ی تمام، همان‌طور ایستادند تا سرانجام پدر کورتنی گفت:

— جی شده؟

کورتنی که می‌کوشید خود را خسته و پشیمان نشان بدهد، به پدرش گفت:

— قصه‌ش خیلی درازه، بابا.

مارک گفت:

— آره، خیلی.

آقای چتویند پرسید:

— کتابخونه بسته بود؟

مارک و کورتنی نمی‌دانستند به این پرسش چه پاسخی بدهند. آن‌ها کمابیش پاسخ هر پرسشی را که ممکن بود از آن‌ها بپرسند، بررسی کرده بودند غیر از این یکی را. کورتنی محتاطانه پرسید:

— ببخشید، چی گفتین؟

آقای چتویند گفت:

— کتابخونه رو می‌گم. مگه شما نرفته بودین کتابخونه؟

کورتنی پرسید:

— منظورتون حدود یه ماه پیشه؟

آقای چتویند که گیج و سردرگم شده بود، به او گفت:

— منظورم نیم ساعت پیشه که از خونه رفتین بیرون.

مارک پرسید:

— کورتنی نیم ساعت پیش از این جا رفت؟ منم باهاش بودم؟

آقای چتویند اخمی کرد و به مارک گفت:

— مگه این که برادر دوقلوت باهاش رفته باشه. نکته چیزی هست که من

نمی‌دونم؟

کورتنی گفت:

— خب، آره! ما —

مارک به میان حرف کورتنی پرید و گفت:

— نه بابا! هیچ چیز خاصی نیست. کتابخونه باز بود ولی چون ما داشتیم از گرسنگی ضعف می‌کردیم اول رفته مک‌دونالد خوردیم و همون جا هم تکالیفمونو انجام دادیم. اون قدر که فکر می‌کردیم طول نکشید.

آقای چتویند با حالت رضایتمندانه‌ای گفت:

— آهان، قصه‌ی چندان دور و درازی هم نبود. ولی از شنیدنش خوشحال نشدم.

کورتنی که هنوز سعی می‌کرد بفهمد چه پیش آمده است، از پدرش پرسید:

— چرا؟

— خوب نیست که آدم برای شام، غذاهای چرب و پر سس بخوره برای سلامتی‌تون خوب نیست.

مارک و کورتنی زیر چشمی به هم نگاه کردند و کورتنی گفت:

— خیلی چیزها هست که برای سلامتی آدم ضرر داره، همبرگر که چیزی نیست.

آقای چتویند که جلوی خنده‌اش را گرفته بود به او گفت:

— حالا نمی‌خواه عقل کل بازی در بیاری. خودت می‌دونی که منظورم چی بود.

مارک لباس کورتنی را از پشت کشید و گفت:

— ای وای، یه چیزی رو روی دوچرخه‌م جا گذاشتم که می‌خواستم بدم به تو. مارک سعی کرد لوراز جلوی خانه کنار بکشد ولی کورتنی محکم ایستاد و گفت:

— دوچرخه؟ تو که دوچرخه —

مارک حرفش را قطع کرد و گفت:

— چرا! دوچرخه‌مو گذاشتم جلوی خونه که پیاده بریم.

کورتنی داشت دیوانه می‌شد. نمی‌دانست چه خبر شده است. مارک به تندی با دندان‌های بر هم فشرده گفت:

۵۵۱ —————
— کورتنی، بیا دیگه.

سپس برگشت و با عجله از خانه دور شد. کورتنی گفت:

— الان بر می‌گردم، بابا.

او نیز دوان دوان دنبال مارک رفت. وقتی به او رسید، او همچنان به راه رفتن ادامه داد. کورتنی زیرلب گفت:

— چه خبر شده؟

مارک در جوابش فقط دستش را به او نشان داد. نگین وسط انگشترش روشن شده بود. کورتنی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

— ای وای!

مارک با دست دیگرش انگشترش را پوشاند که کسی آن نورافشانی را نبیند. وقتی به خیابان رسیدند و دیگر در دیدرس آقای چتویند نبودند، مارک به سمت خانه‌ی مجاور دوید و خود را پشت بوته‌ی بزرگ جلوی حیاط همسایه مخفی کرد. وقتی انگشتر را در آورد، دیگر بزرگ شده بود. مارک آن را روی زمین گذاشت و کنار کورتنی ایستاد. هر دو انگشتر را دیدند که به بزرگی صفحه‌ی فریزی شد و مجرای بین قلمروها را به نمایش گذاشت.

کورتنی نفسش را حبس کرد و گفت:

— من که دیگه طاقتشو ندارم. دارم دیوانه می‌شم.

از گودال وسط انگشتر، نوری با شدت بیرون تابید و به همراهش صدای نت‌های دلنشین موسیقی به گوش رسید. با تابش نور خیره‌کننده‌ی نهایی، همه چیز تمام شد و انگشتر به اندازه‌ی اولش برگشت. در کنار انگشتر، یک دسته کاغذ پوستی لوله شده، روی زمین بود. همین که مارک خواست آن را بردارد، کورتنی نگذاشت و گفت:

— صبر کن، یکی یکی. قضیه‌ی بابام چی بود؟ اصلاً انتظار نداشتم کسی که به ماه دخترش گم شده بوده، این طوری رفتار کنه.

مارک پاسخ داد:

— علش اینه که فکر نکنم رفتنمون یه ماه طول کشیده باشه.

کورتنی هاج و واج مارک را نگاه کرد و گفت:

— امکان نداره. ما که مثل قصه‌ی جادوگر شهر آرزو، توی خواب و خیال نبودیم.

هنوز جای کیودی‌ها روی بدنمه.

مارک خندید و گفت:

— نه، ما یه ماه توی ایلانگ بودیم ولی فکر کنم دریا زگشت به چند دقیقه بعد

از زمان رفتنمون برگشتیم.

کورتنی با سردرگمی سرش را تکان داد و گفت:

— یعنی می‌گی در مدتی که ما نبودیم، زمان متوقف شده بوده؟

— نه. فکر می‌کنم ما به قلمرویی رفتیم که در زمان دیگه‌ای وجود داره. وقتی

ناودون ما رو برگردوند این‌جا به همون زمانی برگردوند که از این‌جا رفته بودیم.

— پس یعنی... مشکلی نداریم؟

— با پدر و مادرمون که مشکلی نداریم.

نکته همین بود. لازم نبود مارک و کورتنی درباره‌ی پدر و مادرشان نگرانی

داشته باشند. هر دو به کاغذهای پوستی لوله شده‌ی روی زمین نگاه کردند.

کورتنی گفت:

— چه زود رسید.

— برای ما، آره. ولی کی می‌دونه بابی اینارو در گذشته نوشته یا در آینده.

کورتنی اخمی کرد و گفت:

— وارد این جرو بحث‌ها نشو. مغزم همین طوری هم داره می‌ترکه.

مارک کاغذهای پوستی را برداشت. کاغذ قهوه‌ای رنگ نازکی بود که بندی

چرمی دور آن بسته بودند. مارک با دست‌های لرزان گره آن را باز کرد. کورتنی

گفت:

— چه بلایی سر ناودون اومد، مارک؟

مارک در حالی که لوله‌ی کاغذها را باز می‌کرد، به او گفت:

— حتماً توی این کاغذها نوشته.

سپس نفس عمیقی کشید و به اولین صفحه نگاه کرد. کورتنی پرسید:

— از بابیه؟

— اوهوم.

— الان کجاست؟

من در زمینه‌ی بررسی وقایع گذشته و کنار هم گذاشتن تکه‌های جورچین مهارت زیادی دارم. اما در پیش بینی و آینده‌نگری چندان سررشته ندارم و بهایش را نیز پرداختم. مارک، کورتنی، می‌خواهم به عقب برگردم و به طور دقیق برایتان بگویم که از زمانی که ایلانگ را به قصد رفتن به زمین دوم ترک کردید، چه اتفاق‌هایی پیش آمده است. باید همه چیز را بدانید. اما از پیش به شما هشدار می‌دهم چون خواندن آن چه بعد از این خواهد آمد، کار آسانی نیست. ای کاش مجبور نبودم همه چیز را برایتان بگویم. ولی الان دیگر بیش از هر زمان دیگری، درگیر این ماجرا شده‌اید. ما چندین بار در مورد با سنت‌دین پیروز شده‌ایم. به همین دلیل حق داریم که به خود بیاییم. اما مرتکب اشتباه‌هایی هم شده‌ایم و این را نیز باید بپذیریم.

آنچه پیش آمد از این قرار است.

وقتی ناودان داشت خراب می‌شد و تکه سنگ‌ها در اطرافمان سقوط می‌کرد، فریاد زنان به شما گفتم:

— بدوید و خودتونو به نور برسونید!

نور ناودان را می‌دیدم که نزدیک می‌شد و می‌خواستم مطمئن شوم که شما موفق می‌شوید برای همین شما را هل دادم که به اعماق تونل بروید. همان وقت بود که تونل شروع به شکستن کرد. بین دو پایم شکاف عمیقی در زمین پدیدار شد. اگر خودم را به یک سمت نینداخته بودم، ممکن بود درون شکاف بیفتم. با شانه روی زمین ناودان افتادم. شانه‌ام چنان تیر کشید که دردش به پاهایم نیز رسید، اما نمی‌توانستم به این چیزها فکر کنم چون تکه‌های بزرگی از سنگ سقف و دیوارهای تونل کنده می‌شد و یگراست به سوی من سقوط می‌کرد. همین که غلٹی زدم و کنار رفتم، قطعه سنگ بزرگی درست در جایی سقوط کرد که لحظه‌ای پیش سرم قرار داشت. اما با غلٹی که زدم به شکاف زمین نزدیک شدم که تا آن زمان حدود یکی دو متر دهان باز کرده بود و بازتر هم می‌شد. دستم را به لبه‌ی آن گرفتم و دیدم داخل شکاف هیچ چیز وجود ندارد. هیچ هیچ، در حالی که من فکر

روزنگاشت ۱۸

زادا

تله بود.

تمام اتفاق‌هایی که از همان لحظه‌ی ورودم به ایلانگ پیش آمد، مرا به سوی این تله می‌کشاند... و من هم جلو رفتم. سم کلرالی، مرگ سیجن در زمین دوم، گزافه‌گویی‌های سنت‌دین درباره‌ی نابودی نسل گارها، حمله به آب سیاه و خلاصه همه چیز! همه‌ی این چیزها دانه‌هایی بود که می‌پاشید. نکته این جاست که من مطمئن بودم سنت‌دین نقشه‌ی مهم‌تری دارد ولی آن قدرها باهوش نبودم که به نقشه‌اش پی ببرم.

الان دیگر خیلی دیر شده است.

می‌کردم آن شکاف به مرکز ایلانگ راه دارد. سعی کردم سینه خیز از آن جا دور شوم ولی زمین به شدت زیر دست و پایم می‌لرزید و خرد می‌شد. یک لحظه روی زمین سفت بودم و لحظه‌ای بعد زیر پایم خالی شد و افتادم. کاشا نعره زد: — گرفتمت!

او به زحمت از پرده‌ی ریشه‌ها عبور کرده و به درون ناودان در حال فروپاشی آمده بود. کار به‌جایی هم کرد چون با پنجه‌اش به موقع توانست پشت لباسم را بگیرد. یک بار دیگر جانی را نجات داده بود. در آن حالت می‌توانستم برگردم و لیه‌ی ناهموار صخره را بگیرم. زیرپایم چیزی نبود جز ورطه‌ی فراموشی.

در حالی که خود را بالا می‌کشیدم به کاشا گفتم:

— دستمو گرفته‌م.

صدای غرش هولناک بلند و بلندتر می‌شد. درست مثل این بود که هنگام رعد و برق وسط ابرها باشیم. زلزله‌ای فرازمینی قطعه‌های بزرگ سنگ را می‌شکست و فرو می‌ریخت. اسپیدر فریاد زد:

— از اون جا بیا بیرون، پندراگن!

وقتی سرم را بلند کردم او و گانی را دیدم که بیرون دهانه‌ی ناودان بودند. فریاد زنان گفتم:

— همون عقب بمونین!

اما نیازی به گفتن من نبود. شکاف دیگری جلوی پای گانی و اسپیدر ایجاد شد و آن‌ها را از ناودان جدا کرد. از آن بدتر این بود که همین شکاف مانع خروج من و کاشا از ناودان نیز می‌شد. دور تا دورمان سقف و دیواره‌های تونل خرد می‌شد و زمین زیر پایمان نیز در حال تخریب بود. تا چند ثانیه دیگر یا زیر قطعه سنگ‌ها نه می‌شدیم یا در شکاف‌های کف تونل می‌افتادیم. فقط یک راه فرار داشتیم. رو به ناودان فریاد زدم:

— زادا!

در اعمال تونل، توری درخشید و برای نجاتمان آمد. مثل مسابقه بود. آیا پیش از خراب شدن تونل روی سرمان، نور به آن جا می‌رسید؟ فریاد زنان به کاشا گفتم: — بدو!

کاشا سعی می‌کرد به من کمک کند از زمین بلند شوم و بایستم ولی درست مثل این بود که بخواهم داخل ماتین لباس‌شویی بایستم. هر دو دوباره افتادیم. صدای نت‌های موسیقی را می‌شنیدم که نزدیک‌تر می‌شد. گانی از بیرون ناودان فریاد زد:

— عجله کن، بابی! بدو برو توی بورا!

در یک آن، همه چیز تغییر کرد. فقط در یک آن. یک آن چیزی نیست. یک حرکت عقربه‌ی ثانیه شمار روی صفحه‌ی ساعت است. ثانیه‌ها در تمام مدت می‌گذرند و ما هیچ گاه به گذشتن هیچ یک از آن‌ها توجهی نداریم. اما یک ثانیه می‌تواند به اندازه‌ی یک عمر باشد. من دوباره بلند شدم و سعی کردم به کاشا کمک کنم که او نیز بلند شود. دستش را گرفتم. یک ثانیه مانده بود که دسنش را بکشم تا بلند شود. یک ثانیه‌ی احمقانه. اگر یک ثانیه سریع‌تر عمل کرده بودم، شاید آن قطعه سنگ جای دیگری می‌افتاد.

اما سریع عمل نکردم.

پیش از آن که بتوانم او را از زمین بلند کنم، قطعه سنگی از سقف کنده شد و درست روی سر کاشا افتاد. چنان سر و صدای زیادی در ناودان بود که صدای برخورد سنگ با سرش را نشنیدم و همان بهتر که نشنیدم. اما آن صحنه همیشه در ذهنم خواهد ماند. سر کاشا به تندی به یک سمت حرکت کرد و بدنش بی‌حس شد.

نمی‌توانستم به این موضوع فکر کنم که چه بر سر کاشا آمده است. دست پر موی کاشا را کشیدم، یک زانویم را خم کردم و کلی بزرگ را بر روی شانه‌هایم کشیدم. تمام حرکاتم تحت تأثیر ترشح آدرنالین در خونم بود. گانی فریاد زد:

— بدو، فسقلی، بدو!

نگاه سریعی به پشت سرم انداختم و گانی را دیدم که اسپید را از دهانه‌ی ناودان دور می‌کرد. آن‌ها صحیح و سالم، پشت پرده‌ی ریشه‌های آویخته ناپدید شدند.

زمین کف ناودان چنان غرضی کرد که نزدیک بود دوباره تعادل را از دست بدهم. اما فقط و فقط با اتکا به نیروی اراده‌ام توانستم سر یا پمانم و قدم‌ها را یکی پس از دیگری بردارم. عاجزانه تقلا می‌کردم به اعماق ناودان برسم و از ریزش آوار دور شوم. نور چشمم را زد...

صدای نعره‌ی اسپید را شنیدم که گفت:

— جانمی جان، پندراگن!

دیگر راه افتاده بودیم. آخرین صدایی که از ایلانگ به گوشم رسید صدای مهیب و وحشتناک فروپاشی ناودان در پشت سرم بود. خودم را جمع کردم چون فکر می‌کردم کل ناودان در حال فروپاشی است. اما چنین نشد. تمام تخریب و فروپاشی مربوط به دروازه بود. بقیه‌ی ناودان سالم ماند.

از سفرمان به زادا چیز زیادی به یاد ندارم. من و کاشا کنار هم حرکت می‌کردیم. او را بغل کرده بودم و سرش را نوازش می‌کردم. از لابه‌لای موهای بالای ابروی چپش خون بیرون می‌زد و می‌درخشید. دستم را روی زخمش گذاشتم، بلکه فشار دستم مانع خونریزی شود. اما از طرفی می‌ترسیدم مجموعه‌ی آسیب دیده‌اش را بیش از حد فشار بدهم. گفتم:

— کاشا؟

چشمش را باز کرد ولی نتوانست نگاهش را متمرکز کند. به او اطمینان خاطر دادم و گفتم:

— الان می‌رسیم. لور می‌تونه کمکمون کنه.

تا سر حد مرگ می‌نرسیدم. می‌دانستم که لور هر چه از دستش بر بیاید، انجام می‌دهد اما حتی نمی‌دانستم وضعیت پزشکی در زادا چه گونه است چه برسد به

این که بخواهند گریه‌ی غول‌پیکری را درمان کنند. مانده بودم که اصولاً دامپزشک دارند یا نه. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که کاشا را محکم نگه دارم و منتظر پایان سفرمان باشم.

سفرمان فقط چند ثانیه طول کشید ولی مثل این بود که چند روز گذشته باشد. سرانجام نت‌های موسیقی با سرعت بیش‌تری فواخته شدند و کشش جاذبه را حس کردم. کاشا را محکم نگه داشتم تا وقتی رسیدیم به آرامی او را زمین بگذارم. چند ثانیه بعد، او را به بیرون ناودان حمل کردم و به غار بزرگ زیرزمینی بردم که از سنگ‌های قهوه‌ای تشکیل شده بود. همان رنگ ماسه سنگ‌های زادا. نهایت تلاشم را کردم که هر چه آرام‌تر کاشا را روی زمین بگذارم، سپس ذهنم را روی این نکته متمرکز کردم که چه طور به او کمک کنم. به سرعت به یاد آوردم که چه سختی‌هایی پیش رو داریم. برای خروج از غار باید با استفاده از جا یاهای حفر شده بر دیواره‌ی صخره‌ای، از آن بالا می‌رفتیم. به هیچ وجه نمی‌توانستیم همراه با یک گریه‌ی بی‌هوش صد کیلویی از دیوار بالا بروم. تصمیم گرفتم او را آن‌جا بگذارم و خودم به دنبال کمک بروم. کاشا به زمزمه گفت:

— پندراگن؟

چشم‌هایش باز بود اما نگاهش تمرکز چندانی نداشت. گفتم:

— حرف نزن. می‌رم یکی رو پیارم که کمکت کنه.

— نه، نمی‌خوام تنها باشم.

— ولی اگه کمک نیارم —

کاشا با فشردن دستم باعث شد جمله‌ام ناتمام بماند. همین که به چشم‌هایش نگاه کردم قلبم در سینه فرو ریخت. چشم‌هایش که زمانی تیزبین و براق بودند اکنون بی‌روح به نظر می‌رسیدند. از زخمش خون بیرون می‌زد. حقیقت تلخ و گزنده این بود که کاشا به کمک نیازی نداشت. به آرامش نیاز داشت. کنارش نشستم و سرش را بلند کردم و دسته را مثل بالش زیر سرش گذاشتم که روی زمین سخت نباشد. کاشا آهسته گفت:

— دوباره برام بگو.

— چی رو بگم؟

کاشا با صدای ضعیفی جواب داد:

— بگو که دایی پرس چی گفت. باید دوباره بشنوم.

برای پاسخ دادن به کاشا باید تمام جرأت و شهامت را جمع می‌کردم و به کار می‌گرفتم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

— دایی پرس خیلی مثل پدرت بود. مردم از معاشرت با اون لذت می‌بردند چون از اون افرادی بود که هیچ وقت مشکلی نداشت و همیشه در حال مبارزه بود. هیچ وقت دلیل یا بهانه نمی‌آورد که بگه کاری رو نمی‌شه انجام داد. همیشه آستیناشو بالا می‌زد و کارهارو به انجام می‌رساند.

کاشا آهسته گفت:

— درست مثل سیجن.

— در ضمن دایی پرس مسافر هم بود. خیلی چیزها درباره‌ی مسافر بودن به من یاد داد. ولی همه‌ی چیزهایی که گفت در برابر کل قضیه هیچ بود. خیلی چیزها می‌دونست ولی هیچ وقت فرصتشو پیدا نکرد که برام بگه. آخرین حرفی که در لحظه‌ی مرگش زد این بود که ناراحت نباشم چون روزی دوباره همدیگه رو می‌بینیم. بهم قول داد. هیچ وقت زیر هیچ قولی نزد و فکر نمی‌کنم زیر این یکی بزنه.

کاشا گفت:

— ای کاش دیده بودمش.

— آره، کاش دیده بودیش.

— پس حالا منم پدرمو می‌بینم؟

دیگر نمی‌دانستم چه بگویم و گفتم:

— آره، می‌بینی.

— آشنایی با تو باعث افتخار منه، بابی پندراگن. به مسافر بودنم هم افتخار می‌کنم.

گفتم:

— تو همیشه مسافر خواهی موند.

کاشا لبخند زد، چشم‌هایش را بست و از دنیا رفت. بیرون رفتن روح از بدنش را حس کردم چون دست بی‌جانش در دستم افتاد. همچنان خیره به او نگاه می‌کردم و نمی‌خواستم آنچه را می‌دیدم، باور کنم. امیدوار بودم چشم‌هایش را باز کند. ولی چنین نکرد. حقیقت تلخ همچون بار سنگینی بر دوشم افتاد. مسافر دیگری از دست رفته بود. مسافرهای دیگری را می‌شناختم که از دنیا رفته بودند مثل اوسا، سیجن، پدر اسپیدر و البته دایی پرس. ولی این یکی فرق می‌کرد. کاشا اولین مسافر از نسل خودم بود که می‌مرد. مسافری از آخرین نسل مسافرها.

هدف واقعی سنت‌دین در ایلانگ به طور ناگهانی داشت برام روشن می‌شد.

صدای کسی از اعماق غار به گوشم رسید که گفت:

— سلام، پندراگن.

بدون نگاه کردن، می‌دانستم که او کیست. گفتم:

— سلام، لور.

دختر جنگجوی قد بلند سیاه پوست از تاریکی بیرون آمد و بالای سر من و کاشا ایستاد و به آرامی گفت:

— می‌دونستم می‌یای. ولی انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

در حالی که می‌کوشیدم بر احساساتم غلبه کنم، به او گفتم:

— دیگه هیچی مثل قبل نیست. لور. ما ایلانگو نجات دادیم. اون قلمرو دیگه در امن و امانه. ولی فکر نکنم نجات یا نابودی ایلانگ برای سنت‌دین اهمیتی داشته باشه.

لور پرسید:

— پس هدفش چیه؟

— اون می‌خواد اوضاع رو طوری تغییر بده که هیچی اون طوری که باید نباشه. سنت‌دین با تمام نوانش داره کاری می‌کنه که حالا از هم بیاشه. ما توی ایلانگ کمکش کردیم.

لور گفت:

— لطفاً بیش‌تر توضیح بده.

آهسته سر کاشا را زمین گذاشتیم و ایستادم و به سمت دهانه‌ی ناودان رفتم. وارد ناودان شدم و گفتم:

— ایلانگ!

هیچ اتفاقی نیفتاد.

لور وارد ناودان شد و او نیز سعی خودش را کرد و گفت:

— ایلانگ!

ناودان همچنان بی‌حرکت ماند.

نتیجه‌گیری‌ام را بر زبان آوردم و گفتم:

— دروازه‌ی ایلانگ خراب شده.

لور پرسید:

— سنت‌دین چه جوری این کارو کرد؟

— اون این کارو نکرد. دایی پرس همیشه می‌گفت ادغام اجزای قلمروها کار درستی نیست. اتفاقی که توی ایلانگ افتاد، مدرکیه که درستی حرفشو ثابت می‌کنه. ممکنه که سنت‌دین به قلمرو رو از دست داده باشه ولی ما سه تا مسافرو از دست دادیم.

تار حیرت و تعجب را در چهره‌ی لور دیدم. چنان به حیرت افتاده بود که نپرسید منظورم از این حرف چه بوده است. دوباره به سراغ جسد کاشا رفتم و کنارش زانو زدم. به نرمی انگشتر مسافری و بندش را از گردنش درآوردم و گفتم: — کاشا مسافر ایلانگ بود. چون ما آخرین نسل مسافرهاییه، ایلانگ دیگه مسافر نداره.

بندی را که انگشتر کاشا از آن آویخته بود، دور گردنم انداختم و ایستادم و روبه‌روی لور قرار گرفتم و گفتم:

— حالا که دروازه‌ی ایلانگ نابود شده، اسپیدر و گانی هم اون جا گیر افتاده‌ن.

برای اولین بار حس غافلگیری را در نگاه لور می‌دیدم. او پرسید:

— حالشون که خوبه؟

— فکر کنم خوب باشند. ولی دیگه نمی‌تونن جایی برن. سنت‌دین گفت که قوانین عوض شده ولی این طوری نیست. اون خودش تصمیم گرفته که از قوانین تبعیت نکنه.

من و لور، بدن کاشا را از غار بیرون بردیم و پنهانی از تونل‌های بیج در بیج زیر شهر ژاژو گذشتیم. پیش از آن، دو بار به آن‌جا رفته بودم و مسیر را به یاد می‌آوردم. ولی فقط یک چیز فرق کرده بود. ژاژو شهری در میان صحرا بود. آب این شهر را رودهای تو در توی زیر زمینی تأمین می‌کردند. این رودها شاه‌رگ اصلی ژاژو به شمار می‌آمدند. ژاژو بدون آب این رودخانه‌ها خشک می‌شد و از بین می‌رفت. در مسیرمان برای خروج از تونل ناچار بودیم از یکی از این رودخانه‌ها عبور کنیم. اما وقتی به آن‌جا رسیدیم و دیدم که آب رودخانه خشک شده، سرچاپم خشکم زد. به جای جریان آب تندی که به یاد می‌آوردم، نهر خالی و عمیقی را دیدم که در بستر آن خاکی به ضخامت چندین سانتی متر خشکیده بود. جسد کاشا را زمین گذاشتیم و لبه‌ی کانالی ایستادم که روزی پر از آب بود. زبانم بند آمده بود. لور گفت:

— برای همین می‌دونستم که می‌یای. ولی الان وقتش نیست. اول باید کارمونو تموم کنیم.

فکر بستر خشک رودخانه را از سر بیرون کردم. جسد کاشا را بلند کردم و به راهمان ادامه دادیم. وقتی به شهر رسیدیم متوجه شدم که نیمه‌های شب است. خیابان‌ها خالی و خلوت بودند. چه بهتر. وگرنه چه طور باید توضیح می‌دادیم که سرگرم چه کاری هستیم؟ کاشا را به مرکز تشریفات بردیم که محل سوزاندن جسد

جنگوهای به خاک افتاده‌ی زادا بود. از آن جا که رسم کلی‌ها این بود که اجسادشان را می‌سوزاندند، فکر کردم که باید همین کار را بکنیم. بدن کاشا را در پارچه‌ی سفیدی پیچیدیم و با ملایمت در جایگاهی سنگی گذاشتیم که در آن آتش می‌افروختند. لور مسئولیت این کار دشوار را به عهده گرفت و آتش را روشن کرد. من ناچار شدم از آن جا بیرون بروم تا کار تمام شود. تاب تحمل این یکی را نداشتم. مدت زیادی طول نکشید. اندکی بعد، لور با خاکستران نقره‌ای که خاکستر کاشا در آن بود، از آتشگاه بیرون آمد. آن را گرفتیم و وزنش را حس کردم و به کاشا قول دادم تمام تلاش‌ها را بکنم بلکه روزی بتوانم خاکسترش را از جایگاه ویژه‌ی سیجن بر فراز لیاندرا بپاشم.

لور گفت:

— تو باید برای دوستت عزاداری کنی. منم برایش عزاداری می‌کنم. ولی باید خیلی زود این ماجرا رو پشت سر بگذاریم چون کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم.

گفتم:

— سنت‌دین داره می‌یاد این جا.

لور در جوابم گفت:

— به چیزی بگو که ندونم. جنگی که از مدت‌ها پیش نگرانش بودم، شروع شده. خودت دیدی که رودخونه چه جوری خشک شده بود. دو قبیله‌ی روکه دور و باتو، سر نظارت بر رودهای زادا، خون زیادی داده‌ن.

نه فرصت استراحت داشتیم نه فرصت عزاداری. حتی فرصت نداشتم که به معنای تمامی آنچه پیش آمده بود، فکر کنیم و برای رویاروی بعدی با سنت‌دین تجدید قوا کنیم. تعجیبی هم نداشتم.

به نرمی گفتم:

— کارمون در اومده.

لور موافقت کرد و گفت:

— آره، در اومده.

همین جا روزنگاشتم را تمام می‌کنم. بچه‌ها، این‌ها را در کلبه‌ی کوچک لور در مجتمع جنگجویان زاژو برایتان می‌نویسم. مارک، کورتی، از شما می‌خواهم که از این روزنگاشت و از حوادث ایلانگ سه نکته‌ی مهم را به ذهنتان بسپارید.

اولین و شاید مهم‌ترین نکته این است: اتفاقی که افتاد تقصیر شما نبود. سنت‌دین جز انجام آنچه کردیم، چاره‌ی دیگری برایشان نگذاشته بود. مطمئنم سنت‌دین سیجن را پیش از آمدنش به زمین دوم با سم کلرالی مسموم کرد که شما سم کلرالی را تشخیص بدهید. شما دقیقاً همان کاری را کردید که باید می‌کردید. اگر برای آوردن پادزهر به کلرال نمی‌رفتید، ایلانگ از بین رفته بود. علاوه بر آن، ممکن بود من و گانی و کاشا هم بمیریم. در هر صورت ما سه مسافر را از دست می‌دادیم.

سنت‌دین همه‌ی ما را بازی داد. او نقشه‌اش برای نابودی نسل گارها را به من گفت که وقتی به وجود سم کلرالی پی بردیم، تمام تلاشمان را برای متوقف کردن او به کار بیندیم. او می‌دانست که ما هرگز نخواهیم گذاشت چیزی مثل کشار جمعی یک نژاد اتفاق بیفتد. اما همین باعث می‌شود به دومین نکته‌ای برسم که می‌خواهم بدانید.

مطمئنم که در حالا و همچنین در قلمروها تعادلی وجود دارد. برای همین متقاعد شده‌ام حرفی که دایی پرس مدت‌ها پیش گفت، حقیقت دارد. ادغام اجزای قلمروها کار اشتباهی است. اگر سنت‌دین چنین کاری کرد برای این است که او قصد ایجاد آشوب و هرج و مرج دارد. ولی ما نمی‌توانیم از او پیروی کنیم. او شما را فریب داد که سوار ناودان بشوید و این کار درستی نبود. هر بار که سوار ناودان شدید، آن را ضعیف‌تر کردید. وقتی از ایلانگ رفتید انگار آخرین ضربه به ناودان وارد شد. برای همین دروازه متلاشی شد. نیرویی که تعادل حالا را تأمین می‌کند، هر چه که هست، دچار اختلال شد. مطمئنم که در تمام این مدت، نقشه‌ی

سنت‌دین همین بوده است. برای همین در زمین دوم به دیدنتان آمد و دست‌گانی را به شما داد. می‌خواست شما را وسوسه کند که سوار ناودان بشوید. بعد هم بهانه‌ای برای این کار به دستتان داد.

هدف سنت‌دین نابودی ایلانگ نبود. می‌خواست ما را وادار به ایجاد تغییر در روند وقایع کند تا آن‌طور که باید، اتفاق نیفتند. او می‌خواهد کل‌هالا را به نابودی بکشد. برای همین حرفی را که قبلاً هم گفته‌ام، بار دیگر تکرار می‌کنم. سوار ناودان‌ها نشوید. در این مورد بیش از هر زمان دیگری اطمینان دارم. اگر سوار شوید ممکن است بلایی که بر سر ناودان ایلانگ آمد، در زمین دوم هم تکرار شود.

بچه‌ها، آخرین نکته‌ای که می‌خواهم بدانید این است که من با تمام وجودم به شما افتخار می‌کنم. وقتی می‌گویم شما در این ماجرا تقصیری نداشتید، جدی می‌گویم. شما دو تا شجاع و کارآمد بودید. زبانم از وصف شجاعتتان قاصر است. می‌دانم که همه‌ی این کارها را برای کمک به من کردید و برای این کارتان همیشه از شما ممنونم. اما این را هم می‌دانم که شما از اهمیت متوقف کردن سنت‌دین به خوبی آگاهید. اگر بخواهید مثل قبل جانتان را به خطر بیندازید، مرا دچار ترسی تمیخته به احترام می‌کنید. بزرگ‌ترین آرزویم این بود که شما مسافر بودید. حاضرم هر کاری بکنم که شما در کنارم باشید. ولی نمی‌تواند تنها امیدم این است که شما همچنان دستیارم بمانید و از روزنگاشت‌هایم مراقبت کنید.

اکنون که این روزنگاشت را برایتان می‌نویسم، باید اقرار کنم که به شدت نگران آینده‌ام. آنچه در ایلانگ برما گذشت باعث شد نبرد با سنت‌دین در مسیر دیگری بیفتد. دیگر تشخیص درستی و نادرستی یا خوبی و بدی هر چیز کار ساده‌ای نیست. ما در ایلانگ قوانین را زیر پا گذاشتیم. اما این کار را برای رسیدن به هدف والاتری انجام دادیم. کار درستی هم کردیم. اما بهای گزافی هم برای کارمان پرداختیم. مشکل من این است که در کمال تأسف نمی‌دانم اگر بار دیگر ناچار به چنین تصمیم‌گیری‌هایی بشوم، چه باید بکنم. آیا باید اجازه بدهم کن یک

تزد از صفحه‌ی روزگار محو شود تا مطابق قوانین رفتار کرده باشم؟ بدتر از آن این که آیا باید برای نجات هالا اجازه بدهیم سنت‌دین قلمرویی را نابود کند؟ هنوز شب‌ها کابوس هیندنبرگ را می‌بینم. ما افراد خوییم ولی راضی شدن به مرگ انسان‌ها به هر دلیلی که باشد چه طور می‌تواند با اخلاق جور در بیاید؟ وقتی به این چیزها فکر می‌کنم در این که به راستی شایستگی رهبری مسافرها را داشته باشم، دچار تردید می‌شوم. این را با اطمینان کامل می‌گویم که تمام تلاشم را کرده‌ام. اما وقتی زمان تصمیم‌گیری دشوار بعدی برسد آیا این که نهایت تلاشم را به کار می‌بندم کافی خواهد بود؟ فکر کنم برای فهمیدن این موضوع باید صبر کنیم و ببینیم چه پیش خواهد آمد.

خوب و خوش باشید، دوستان من. سعی کنید به زندگی عادیتان برگردید هر چند که دیگر نمی‌دانم چه چیز عادی است. بعد از آن چه در ایلانگ پشت سر گذاشتید، مطمئنم که شما هم همین مشکل را دارید. از این بابت از شما عذر می‌خواهم. دفعه‌ی بعد که برایتان می‌نویسم شما را به طور کامل در جریان کابوسی قرار می‌دهم که در زادا به چشم می‌بینم.

چون به راستی کابوس است.

کارمان در آمده است و این اولین بار نیست.

پایان روزنگاشت ۱۹

ادامه دارد